



جاده جهنم

جاده جهنم

نویسنده : مهر داد امیر رحیمی

سالار : گرمه ، هوا چرا یهویی اینقدر داغ شد ، اینجا کجا ست دیگه ، چه جای عجیبه ، زیباست ، خیلی زیبا ولی ، در عین حال داغه خیلی داغ
ثریا : این یه جاده ست

سالار : چشم بسته غیب میگی دختر ، خب این و که خودمم دارم میبینم کور نیستم ، منظورم این بود که تهش به کجا میرسه ؟

ثریا : به جهنم ، یادت میاد بهم گفتی که تو این جاده راهنمام میشی ، تو این مدت منتظرت بودم که بیای به قولت عمل کنی

سالار : جاده جهنم

ثریا : میترسی ؟

سالار : نه ، دیگه برای ترسیدن خیلی دیر شده ، در ضمن جهنم من اونجاست که تو نیستی ، هر جا تو باشی برام بهشته حتی جهنم

ثریا : حاضری ؟

سالار : حاضرم

ثریا : پس دستم و بگیر

جاوه جهنم

نویسنده : مهرداد امیررحیمی

زمستان ۱۳۸۶

فصل اول

سالن سينما

کي مي دونه

ملاک انتخاب بازيگر نقش اول چيه ، تو مي دوني...!؟

برو به جهنم ...

دیگه نمی خوام ریخت نحست و ببینم ، نمی خوام صدات و بشنوم .
یه مشت اره و اوره و شمسی کوره دور و ورم و گرفتین ، بابا چی از جونم
می خوای ، چرا دست از سرم بر نمی داری .
سالار یه دقیقه گوش کن ، بخدا، اشتباه می کنی ، اونجوری که تو فکر می کنی
نبود ، طرف از بچه های دانشگاه بود ، اومده بود تو پروژه واحد فلسفه بهم
کمک کنه ، پروژه استاد مفخم راجبه زندگی بعد از مرگ ، چه میدونم از همین
قصه ها که خودت میدونی .
آره می دونم ، اون شب رو قسمت بهشتش کار می کردین ، دست نزن زشته
، الهی قربونت برم و اینجور ماجرا ها، صدا تون پشت در تا توی راه پله ها
میو مد باز سازی صحنه حوادث مربوط به بعد از مرگه، اگه اینجوریا ست من
یکی که حاضرم روزی صد بار بمیرم و دوباره زنده شم ، احتما لا بد بعد شم
برای اینکه کمکش و جبران کرده باشی با خودت گفتم بزحاضر و دزد حاضر
بذار نشونش بدم درسم و چقدر خوب یاد گرفتم اینجوری با یه تیر چند نشون
میزنم ، یه بنده خدا روشاد کردم و به راه راست هدایت کردم ، بخش عملی
پروژه مربوط به تحقیق میدانی انجام شده ، خستگی کارم از تن هردومون در
میره ، خوب همین جوری به خود استاد مفخم درس پس میدادی دیگه نیازی
به کمک گرفتن از این پسره جغله نبود .

شقایق : خفه شو آشغال .

سالار : آره من هم آشغال هم ... ، گوش کن شقایق ، بذار خیالت و راحت کنم ، یه موقعی یه جورایی وقتیه بوی عطرتنت بهم میخورد مست می شدم ، نشنه می شدم ، وحشی می شدم و خودم و می باختم اما ، حالا دیگه حالم ازت بهم میخوره وقتی می بینمت می خوام بالا بیارم ، می فهمی ، نه بخدا آگه بفهمی ، اصلا من نمی دونم من چی دارم که تو ازش خوشت اومده ، نه پولی دارم نه خوش زبونم نه ما شین دارم نه خونه دارم ، بابا بی خیال شو ، از ما بکش بیرون ، این همه آدم که براه راست هدایتشون کنی ، داستان ما دیگه از راست شدن گذشته ، حد اقل تو دیگه نمی تونی براه راست هدایت کنی ، بذار اینجوری بگم من دیگه نمی تونم تو پروژه عملی درس فلسفه بهت کمک کنم ، راستی ایندفعه آگه خواستی محبت و کمک کسی رو جبران کنی حد اقل اینقدر مرام داشته باش لباسهایی رو که واسه تولدت کادو خریدم و تنت نکن .

شقایق : کثافت ، تو یه حیوونی .

سالار : آره درسته من حیوونم و تو فرشته ، فقط آگه یه لطفی در حق من بکنی ممنونت می شم .

شقایق : هر چی بخوای عزیزم ، فقط بگو ...

سالار : یه چند تا فحش داغ جدید یاد بگیر این که دیگه کار سختی نیست ، می خوای بهم حال بدی همین فحشها رو میدی البته یه جیگرم بهش اضافه می کنی او نم با لحن محبت آمیز ، عصبانیم که میشی مثل الان باز همین فحشها رو میدی ، میدونی حالم از فحشهای تکراریتم بهم میخوره .

شقایق : بخدا اگر دم دستم بودی جرت می دادم .

داشت با موبایلش حرف میزد و راه می رفت در واقع می دوید ، مثل همیشه عصبی و پرخاشگر اما اینبار دیگه در حال انفجار بود ، با صدای بلند فحش حواله زمین و زمون می کرد تقریبا به میدون انقلاب رسیده بود و میدون مثل

همیشه پرازدحام بود نگاهی به پل عابر پیاده انداخت ، چند تا فحش آب دارو اساسی نثار شهرداری و شهرداری کرد ، یه سه چهار تایی هم نثار ملت و بایه خیز بلند از روی نرده های دور میدون پرید اونطرف ، هنوز چند قدمی برنداشته بودکه صدایی آشنا از پشت سر بگوشش رسید یکی از جمعیت صدایش زد " سالار، سالارم " این صدا بند بند وجودش و لرزوند با عجله برگشت و به پشت سرش نگاه کرد ولی قبل از اینکه بتونه چهره کسی روبینه و بشناسه ، همه بدنش داغ شد و بعد یخ ، یخ یخ ، همه چیز سیاه شد و دردی وحشتناک که البته لحظه ای بیشتر طول نکشید همه وجودش و گرفت با خودش فکر کرد این دیگه چی بود گمون کنم با سر رفتم تو سطل آشغال شهرداری و این فکر باعث شد تو دلش بخنده .

احساس عجیب و غریبی بود ، هرچی بود جدید بود ، یه جور لختی و سبکی ، به خودش اومد ، وحشت همه وجودش و گرفت ، روشنایی برگشته بود ، از درد هیچ خبری نبود ولی میدون که از جمعیت پر بود خالی شده بود حتی یه نفرم تو میدون نبود ، همه جا سوت و کور بود ، شبیه صحنه دونل هفت تیر کش ها تو فیلم های وسترن ، وقتی بیرون کافه باد یه بوته خار و از این طرف به اونطرف می بره و همه از ترس چپیدن تو خونه ها ، با خودش گفت فقط صدای ساز دهنی و کلینت ایستوود و کم داره و بعد شروع کرد به خودش فحش دادن .

میردی چند تا شات کمتر می کشیدی ، باز کوکانین دستت رسید خودتو خفه کردی ، اصلا هیچ معلوم هست چه مرگته ، شیشه و کوکانین و کوفت و زهر مار ، تو گوشات صداهای مبهمی بود مثل ویز ویز یه عالمه زنبور عصبانی ، چشمات داغ شده بود و لی از همه این حرفها گذشته حس خوبی بود یا لااقل بد نبود ، اصلا احساس سنگینی نمی کرد ، بعد از مدتها از ته دل خندید و با تمام قدرت فریاد زد، پاك ... خل شدیم رفت پی کارش .

لا بلاي صداهاي در هم و برهم توي گوشش هنوز ته مايه اي از صدابي كه قبل از اين اتفاقات شنیده بود وجود داشت احساس مي كرد هنوز يكي از مسافت خيلي دور يا از ته چاهي عميق صداش مي كنه ، رفت تو فكر ، شايد خوابم ، اوضاع و احوال كمی مشکوك ميزنه ، حكما قاطي كردم ، عجب متاعي بود ، بايد يادم باشه يه زنگ بزنم تا تموم نكرده هر چي داره ازش بگيرم ، عجب توهمي ، چند قدم برداشت ، داد زد ، آهاي ، ايها الناس ، كسي خونه نيست ، آهاي ، آقايون ، خانوما ، ارادل و اوباش منطقه ، نگاهي به دور و ورش انداخت ، ترسيده بود ، شروع كرد به دويدن تا جايي كه قدرت داشت دويد و يهو ايستاد ، نه خسته شده بود ونه عرق كرده بود ولي از نظرروحي كاملا بريده بود چون نمي توانست وضعيت رودرك كنه ، چشماش و بست ، نفس عميقي كشيد .

كسي اسمش و صدا كرد وهمزمان به شونش زد ، سنگيني دست طرف و حس مي كرد اما جرات نداشت چشماش و بازكنه ، بازرفت تو فكر ، حتما ملت پليس ۱۱۰ خبر كردن ، لابد از هوش رفتم و الان تو يه كلينيكم .
تو اين چند سال اخير چند بار اين اتفاق براش افتاده بود ، ديگه براي خودش و اطرافيانش عادي شده بود ، اينقدر مصرف مي كرد كه با سرميرفت توي جوي آب ، حتي يه بارموقع راه رفتن تو پياده روجلوش و نديده بود وبا سرفرفته بود تودر پاركنگ خونه يه بنده خدائي .
همون صدا دوباره اسمش و صدا زد " سا لار " ، چشما ت و باز كن ، اينجا چيزي براي ترسيدن وجود نداره .

چشماش و باز كرد اما هنوز مي ترسيد به عقب برگرده و ببينه كي پشت سرشه ، صدا عجيب آشنا بود ولي ذهنش ياري نمي كرد زير چشمي نگاهي به اطراف انداخت اما نتوانست چيزي رو تشخيص بده چون نورشديدي چشم رو ميزد .

دیگه مطمئن شد از حال رفته و توی یه کلینیک بستریش کردن ، حتما این یارو هم دکتر کلینیکه ، برای خودش مجسم کرد روی تخت اتاق جراحی خوابوند نش و صورتش رو به چراغهای پر نور سقف اتاق جراحیه ، ولی چرا ، من که نیاز به جراحی ندارم ، نکنه این پفیوزا به خاطر دو زار ده شاهمی تیغ رو بردارن و دل و رودم و بریزن بیرون از این دکتر هیچ بعید نیست ، این تصورات باعث شد اوضاع و احوال یادش بره و دلهره اش کمتر شد .

یواش یواش چشمش به نور خیره کننده فضا عادت کرد ، به اطرافش نظری انداخت ، دادزدیکی اینجا پیدا نمیشه بگه چه خبر شده ، یکی زد روی شونه اش و گفت " سالار " به من نگاه کن ، بلاخره برگشت و به پشتش نگاه کرد . تا چند ثانیه خشکش زده بود ، قادر به صحبت نبود ، نمی تونست چیزی رو که می دید باور کنه ، ثریا بود ، ثریا دوست داشتنی ، ثریای رویاهاش ، ثریایی که چند سال قبل از دست داده بود ، مثل همیشه لبخندی به لب داشت لبخندی که سالارو از همون روز اول مرید خودش کرده بود ، مثل اینکه به اندازه یه عمر طول کشید تا تونست بگه ، ثریا .

چشمش غرق اشک شده بود ، عین بچه ای که تو جمعیت گم شده باشه و یهو مادرش دستش و بگیره و بهش بخنده اشک شوق تو چشمش جمع شده بود یه باردیگه گفت ثریا و مثل دیوونه ها بغلش کرد ، می بوسیدش ، می لیسیدش ، بوش میکرد ، ازش جدا میشد و دوباره بغلش می کرد و می بوسیدش ، از خود بی خود شده بود ولی ثریا آرام بود و فقط لبخند میزد . بعد از مدتی به خودش اومد ، این ممکن نیست ، ثریا خیلی وقته مرده ، اون مرده ، این فقط توهمه ، حتما دیوونه شدم یا شاید خواب می بینم یا ... مردم ، من مردم ، بلاخره مردم ، مثل دیوونه ها داد میزد و جیغ می کشید ، می دوید و هوار می کشید و می گفت بلاخره مردم ، مردم ، مردم ...

سالار : ثریا ، مردم ؟ ، بهم بگو که مردم و تنهایی تموم شده ، بگو که باز می تونیم با هم باشیم .

به ثریا نگاه کرد و ثریا مثل همیشه با نگاه جواب سواش و داد این توانایی مختص ثریا بود ، توانایی حرف زدن با سالار بدون استفاده از کلمات و جملات ، دستش و دراز کرد .

ثریا : نترس ، من پیشتم .

سالار : نترسم ، از چی باید بترسم .

از جاش بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت .

سالار : ثریا یه چیزی بگو ، اینجا چه خبره ، اصلا اینجا کجا ست .

ثریا : نمی دونم ، خیلی وقته اینجا منتظرتم ، نمی دونم کجاست ، نمی دونم چه خبره ، تنها فرق من با تو اینه که من چند وقت بیشتر از تو اینجا همین و بس که اینم هیچ کمکی نمی کنه چون اینجا زمان و مکان هیچ معنایی ندارن یا بهتره بگم معنایی که من و تو بشناسیم و درک کنیم ندارن .

سالار تازه تونست به اطراف نگاه دقیق تری بکنه ، احساس کرد همه موهای تنش سیخ شدن و عرق سردی به تنش نشسته ، فضا عوض شده بود ، حالا تو جاده شمال بودن ، جاده چالوس یکی از اون پیچ های زیبای جاده چالوس ، همون پیچی که ثریاش و ازش گرفت ، دو زانو روی زمین نشست و هق هق گریه اش سکوت فضا رو درهم شکست ، احساس آرامش کرد ، ثریا از پشت بغلش کرده بود ، تو گوشش زمزمه کرد ، عزیزم ، سالارم ، آروم باش ، من کنارتم ، همیشه کنارتم ، من هیچوقت ترکت نکردم و نمی کنم ، این و بهت قول میدم .

سالار : من گیج شدم ، نمی تونم بفهمم .

ثریا : دست هات و بده بهم و چشمات و ببند ، میریم جاییکه جواب سوالات و بگیری ، دست هاش و گذاشت تو دست های ثریا و چشماتش و بست ، تا صدای ثریا رو شنید که گفت سالار ، چشمات و باز کن .

چشماتش و باز کرد و به اطرافش نگاه انداخت ، میدون انقلاب بود ، دقیقا همون فضایی که تا قبل از اتفاقات عجیب و غریب چند لحظه قبل توش بود ،

صدای آشنایی بگوشش خورد ، با تعجب سر برگردوند ، خودش بود که داشت با موبایل صحبت میکرد، داشت با شقایق صحبت می کرد و بهش فحش میداد ، از روی نرده های دور میدون پرید ، صدایی که در آخرین لحظه بگوشش رسید که اسمش و صدا میزد " سالار ... سالارم ... " ، صدایی که اون موقع نتونسته بود بفهمه مال کیه ولی حالا دیگه میدونست ، ثریا بوده که صداش میکرده .

ثریا با دست به یه ماشین اشاره کرد ، سالار بوضوح دید که یه ماشین شاسی بلند که راننده اش یه پسر جوون بود در حالیکه با موبایل حرف میزد و اصلا حواسش به خیابون نبود چنان با سرعت زد بهش که از روی زمین بلند شد و چند متر اونطرف تر افتاد روی زمین ، صدای برخورد اینقدر وحشتناک و صحنه بقدری ترسناک بود که یه لحظه چشماش و بست صدای خرد شدن استخوان هاش و شنید ، مردم دورش جمع شده بودن و پول خرد و اسکناسی بود که برای کفاره میریختن دورش ، یادش اومد همیشه از این رسم بدش میومده ، ثریا هم که از این موضوع خبر داشت نتونست جلوی خنده اش و بگیریه ، رو به ثریا کرد .

سالار : همه چیز تموم شد .

ثریا : نه سالارم ، لااقل هنوز نه ، هنوز تو بیمارستانی و به نگهداشتنت امید دارن ، دارن روی جسمت کار می کنن تا شاید بتونن یه جوری وصله پینه ات کنن ، از اولشم وصله پینه ای بودی حالا که دیگه دیدنی میشه قیافه ات .
تو بیمارستان دکترها باچنان جدیتی فعالیت میکردن که سالاردش برایشون سوخت ، یکی داد زد کد سیزده اعلام کنید ، داره از دست میره ، وضعیت اورژانسیه ، تمامی دکترهای حاضر در بیمارستان از طریق بلندگو به بخش اورژانس احضار شدن ، مثل مور و ملخ از درودیوار اورژانس دکتر می ریخت ، تمام بیمارستان بهم خورده بود ، همه چی در هم و بر هم بود ، یکی داد میزد آنژیو ، اون یکی داد میزد اکسیژن ، یکی داد میزد نبض نداره داره از

دست میره ، اون یکی با عجله دستگاہ و وصل می کرد ، یه مشت انترن تازه کار و چند تا پرستار هم می لولیدن تو همدیگه .

سالار با خودش گفت ، نمی دونستم اینقدر مهم هستم، اما نه من مهم نیستم این زندگی که مهمه ، تمام اینها دنبال اینن که زندگی رو حفظ کنن یعنی اونی رو که وقتی هست اصلا براش ارزشی قائل نیستیم و وقتی به فکرش میفتیم که دیگه هیچ کاری از دستمون بر نمیاد .

با یه نوار دهنش و بسته بودن ، یکیشون دو پا پرید روی سینه اش و با مشت می کو بید به سینه اش .

سالار یه لحظه نتوانست طاقت بیاره بی اختیار داد زد آ های یابو مگه دختر ۱۶ ساله دیدی که جفت پا می پری روش ، خلاصه بساطی بود ، پوکه های مرفینی بود که می شکست و بهش تزریق میشد ، به قاعده چند لیتری آدرنالین بهش زدن ، انترن ها که سوژه مناسبی برای یادگیری پیدا کرده بودن مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین می پریدن، تو این گیرو دارو درست وسط این شلوغی یکی از انترن ها رو دید که با سن یکی از پرستارها رو نیشگون می گرفت و دست مالمی می کرد .

سالار با خنده رو به ثریا کرد .

سالار : ببین ناکس تو این وضعیت هم دست بردار نیست ، داره به پرستاره آموزش میده .

و هر دوشون زدن زیرخنده .

دستگاه شوک روحاضرکنین ، صدای فریاد دکتر سرپرست تیم نجات بود ، دوتا اتو دادن دست آقای دکتر و ایندفعه سالار بود که رو تخت اورژانس بالا و پایین می پرید .

یکی داد زد ، دکتر نبضش برگشت ، یکی هم که معلوم بود تازه کاره و هنوز بی احساس نشده اشک شوق از چشمش سرازیر شد و با شور و هیجان زیاد داد زد یعنی در واقع عربده کشید ، برگشت ، برگشت ، دکتر معجزه

کردی ، یه معجزه واقعی ، کارتون عالی بود ، حرف نداری دکتر ، یارو بر گشت ، بعد که دید خیلی خراب کرده ، گفت ببخشید ، منظورم اینه که خسته نباشید کارتون عالی بود ، و همین باعث شد که همه انترن ها نگاهش کردن و باهم زدن زیرخنده .

نگاهی هم بین انترن ها رد و بدل شد که سالار زیر لب گفت بیچاره پرستار مادر مرده ، مورد توجه ویژه آقایان انترن ها واقع شده و تا چند ماهی ساعت فراغتش پر خواهد بود .

دکتر سرپرست نفس عمیقی کشید و عرق پیشینوش و پاک کرد و رو به پرستارها گفت بقیه اش با شما ، فعلا از خطر جست اما تازه اول کاره ، اوضاعش خیلی خرابه ، گمان نمی کنم بتونیم نگاهش داریم .
سالار رفت سمت جسمش دستی به گونه های خودش کشید و زیر لب زمزمه کرد ، بیچاره سالار ، سالار بیچاره .

اونطرف تریا ایستاده بود ، دولا شد و بوسه ای روی پیشونیش زد و چند ثانیه ای چشمش و بست ، مثل این بود که می خواست یه جور زنگی رو به جسم سالار برگردونه ولی خوب میدونست که قادر به این کار نیست ، چشمش و باز کرد اومد سمت سالار و دستش و گرفت .

هر بار که تریا دستش و می گرفت مثل این بود که جریان برق از وجودش به سالار منتقل میشد ، از محیط بیمارستان به جاده چالوس برگشتن یعنی جایی که سالار تو چند سال گذشته بعد از مرگ تریا بخش اعظم روزها و شبهاش و اونجا می گذروند ، میرفت کنار جاده از ماشین پیاده میشد و از سر شب تا دم صبح کناره جاده راه میرفت و هر ثانیه آرزو میکرد ایکاش ماشینی بهش بزنه و راحتش کنه ، اما روزها و شبها می گذشت و این اتفاق نمی افتاد تا اینکه تو میدون انقلاب تو روز روشن بین اون همه جمعیت ...
تو همین فکرها بود که تریا گونه اش و نوازش کرد .
تریا : هنوزم همونقدر دوستم داری .

سالار: میدونی که از این سوال متنفرم ، اصرار داری مثل گذشته ادیت کنی و کرم بریزی .

ثریا : من و تو مدت زیادی با هم زندگی نکردیم .

سالار : چه اهمیتی داره ، يك روز ، يك هفته ، يك ماه ، يا يك سال ، اينها فقط يه سري رقص ، رقم ها تو داستان ما نقشي نداشتن و ندارن .

ثریا : تا چند ساعت ديگه تکلیف هر دوي ما معلوم ميشه ، يعني تکلیف تو و تکلیف منم بسته به وضعيت تو .

سالار : اين يعني چي .

ثریا : ببينم مگه تو همون آدمي نيستي که همیشه از " اين يعني چي " يا " اين و برام تعريف کن " و اين جور جمله ها بيزاربودي ، مگه همون کسي نيستي که مي گفتي از تعريف کردن و آدمهايي که همیشه دنبال معني جملات و اتفاقات هستند متنفري ، بگو ببينم چي شده که همش پي معني اتفاقاتي .
سالار : راست ميگي ، احمقانه بود .

ثریا : دلم ميخواد يه بارديگه با هم بريم سينما ، اين و گفت و زير چشمي نگاهي به سالارکرد .

سالار : ايكاش ميشد .

ثریا : يه سينما همين نزديكي ها است که يه فيلم عالي داره .

سالار : شوخي جالبي بود .

ثریا : عجب ، خيلي عوض شدي سالار ، سالاري که من مي شناختم عقیده داشت که همه چيز شوخيه حتي خود زندگي ، مي گفت شوخي ها بزرگ و کوچيك دارن ، بعضي هاشون با نمکن بعضي ها بي نمک ولي همشون جالبن و ارزش يه لبخند و دارن ، حتي بي نمک ترينشون ، پس چرا سعي نمي کني به اين شوخي هم بخندي .

سالار : تو همیشه مچ مي گيري .

ثریا : لب ورنچین ، قربون اون لبای خوشگلت بشم ، بلاخره نگفتی دوست
داری یه بار دیگه با هم بریم سینما یا نه ؟!
سالار : ببینم سینماش به اندازه کافی تاریک هست .
ثریا : تو آدم بشو نیستی .
سالار : البته که نه، تو که میدونی من از آدمها و آدمیتشون خوشم نمیاد ، و
قلبا با جناب خواجه هم عقیده ام که می فرماید :
آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی
تو همین حال و هوا بود که احساس کرد صداس پژواک پیدا میکنه به اطراف
نظری انداخت ، تو سالن سینما بودن ، وسط سالن یه مبل راحتی بزرگ و
زیبا بود و از صندلی هیچ خبری نبود .
ثریا : چرا تعجب کردی مگه یکی از آرزوهات این نبود که یه روز که میریم
سینما ببینیم تو سالن هیچ صندلی نیست فقط یه مبل راحتی که تو میشینی
روش ومن میشینیم روی پاهات و با هم فیلم تماشا می کنیم ، فقط من و تو .
سالار : میخوام به یه چیز اعتراف کنم .
ثریا : عجب ، پس تو هم بلدی اعتراف کنی .
سالار : به کرده ها و نا کرده هام اعتراف می کنم .
ثریا : پس شروع کن ، از کرده هات نگو چون به اندازه کافی خبر دارم ، از
ناکرده هات بگو که خیلی مشتاقم بشنوم .
سالار : می ترسم .
ثریا : از چی .
سالار : یعنی ممکنه ما رو از هم جدا کنن .
ثریا : سالار به معجزه اعتقاد داری .
سالار : آره .
ثریا : چقدر .

سالار : دقیقاً به همون اندازه که به اسب شاخ داری که دو تا بال داره و پرواز می کنه اعتقاد دارم .

ثریا : بهش اعتقاد داری ، منظورم اسب شاخ داریه که دو تا بال داره و پرواز می کنه .

سالار : می دونی که دارم .

ثریا : ولی چنین موجودی وجود خارجی نداره .

سالار : چرا داره ، تو ذهن من و برای من وجود خارجی داره به همین خاطر بهش اعتقاد دارم .

ثریا : هنوزم می ترسی .

سالار : هنوزم می ترسم .

ثریا : دیگه از چی .

سالار : از اینکه اسب شاخ داری که دو تا بال داره و پرواز می کنه وجود نداشته باشه .

ثریا بغلش کرد ، بوسیدش و شروع کرد به خندیدن .

سالار : مسخره ام می کنی ، نمی بینی دل و روده ام داره میاد تو دهنم ، نمی بینی چه زجری می کشم ، بعد از این همه مدت ، بعد از اون همه ماه و هفته و روز و ساعت و دقیقه و ثانیه ، بعد همه اون لحظه های تنهایی ، خیلی بی مرامی .

ثریا : با مرام ، با معرفتم ، سالارم ، عزیزم .

سالار پیشونیش و گذاشت روی پیشونی ثریا و کمی آرام شد و بعد لبخندی زد و برای خلاص شدن از ترسی که تو وجودش بود با صدای بلند و از ته دل داد زد ، دوست دارم ، با یه حرکت ثریا رو بلند کرد و محکم تو آغوش گرفت به سمت مبل راحتی رفت و خیلی آرام مثل کسی که شکستنی بسیار گرانبهایی تو دست داره نشست روی مبل و رو به پرده سینما با قاطعیت و صدای بلند گفت ، ما حاضریم .

سكانس آغازين فيلم ماشين تحرير كهنه و فرسوده اي رو نشون ميداد كه بدون وجود تايپيست دكمه هاش يكي يكي پايين ميرفت و اين متن و روي يك صفحه كاغذ كاهي تايپ ميكرد .

داستان اين فيلم و تمامي شخصيت هاي آن واقعي هستند بعد از اين سكانس ليست بسيار بلند بالايي از بازديگران روي پرده ثبت شد كه تما مي اسا مي براي سا لار آشنا بودن اما از اسا مي سازندگان ود ست اندركاران فيلم هيچ خبري نبود .

موسيقي تيتراژ با صدای لطيف و گرمي اجرا شد ، شعربراش آشنا بود تا جانيكه زير لب شروع كرد به زمزمه شعر و با خواننده هم نوا شد .

يه شب از شباي پانيز پنجره باز رخ زيباي جهان خيس خيره در چشم تو بودم شدم از باده شيرين نگاهت لبريز

سر خوش از ترنم نم نم باران بوديم

گو شه اي محو تماشاي بهاران بوديم

هر دو چشم بسته و بيدار هر دو واله هر دو شيدا

هر دو در چنگال شب بوديم ز نور ماهتاب آسيمه سر بوديم

قطره اشكي به روي گونه ات غلطيده

دلم از صداقت و پاكي اشكت لرزيد

بيد مجنون گواه آن شب زيبا و تار است

ولي افسوس بيد هم در بند خواب است

صدای نحس ناقوس جدائي آمد از دور

صدا مي گفت ديگه وقت وداعه

وداعي تلخ و جانسوز

تو گويي زمان اين جلاذ معروف

دشمني ديرينه است و همچو طوفان

چون سمندي سرکش و مغرور ميان ما دوان است

هر شب جلای سراب زندگی همچو مستی شراب

در این تن فانی روان است

صبحدم بار دگر دنیا جوان است

لحظه به لحظه زندگی سالار و ثریا روی پرده سینما از جلوی چشمهاشون
رد شد ، سالار در حین تماشا گاهی می خندید گاهی اشک می ریخت و گاهی
بفکر فرو می رفت اما در تمام لحظات شعفی زائد الوصف در وجودش
احساس می کرد ، وقتی به صحنه تصادف نزدیک شدن سالار چشمهاش و
بست ، وقتی دوباره چشم باز کرد روی تخته سنگی کنار ساحل نشسته بودن
ثریا : اینجا رو یادت میاد .

سالار : لحظه ای از زندگیمن نیست که یادم نیاد .

می دونی ثریا ، از کارگردان اون فیلم متنفرم ، هم از کارگردانش و هم از
سناریستش ، تنها نقطه قوت اون فیلم هنرپیشه نقش اول زن فیلم بود ، البته
نباید از حق گذشت که فیلمبردارش هم شاهکار کرده بود ، صحنه های یکی از
یکی قشنگ تر و زیبا تر بودن .

ثریا : چی می خواستی ، که به سبک فیلمهای هندی و ابرونی تمومش کنه ،
دیدي گفتم تو به خیلی از چیزایی که بزبون میاری معتقد نیستی ، مگه تو
همون سالاری نیستی که همیشه می گفت از فیلمهای ابرونی و هندی متنفره .
سالار : گرمه ، هوا چرا یهوویی اینقدر داغ شد ، اینجا کجاست دیگه ، چه
جای عجیبیه ، زیباست ، خیلی زیبا ولی درعین حال داغه خیلی داغ .
ثریا : این یه جاده است .

سالار : چشم بسته غیب میگی دختر ، خب این و که خودمم دارم می بینم ،
کور نیستم ، منظورم این بود که تهش به کجا میرسه ؟
ثریا : به جهنم ، یادت میاد بهم گفتمی تو این جاده راهنمام میشی ، تو این مدت
منتظرت بودم تا بیای به قولت عمل کنی .

سالار : جاده جهنم .

ثریا : می ترسی .

سالار : نه ، دیگه برای ترسیدن خیلی دیر شده ، در ضمن جهنم من اونجاست
که تو نیستی ، هر جا تو باشی برام بهشته ، حتی جهنم .

ثریا : حاضری ؟

سالار : حاضرم !

ثریا : پس دستم بگیر ...

فصل دوم

خونه فاطمي خانوم

مواد مخدر دهن کجي انسان به طبیعتہ !
و این یعنی ما خودمون و لایق بیش از اونی
می دونیم که طبیعت بهمون اعطا کرده ... !

سالار : سلام فاطي خانوم ، خانوم خانوما .

فاطي : به به سالار خان ، از اين طرف ها ، راه گم كردي ، بذار حدس بزنم ،
 حتما هوس كردي يه كم شيطوني كني ، حالا از كدوما ميخواي ؟

سالار : هر دو ، ولي قبلش دلم برات تنگ شده بود .

فاطي : تو اگه اين زبون و ندا شتي چيكار ميكردي ؟ در هر صورت قدمت
 روي چشم سالارخان ، مگه يه سالار تو اين دنيا بيشتتر داريم ، بفرما ،
 خوش اومدي ، صفا آوردين ، تا سور و سات و برات بيارم يه نگاهی به
 گوشه سالن بنزاز .

سالار : اين ديگه كيه ؟

فاطي : والله چي بگم ، دفعه سوم چهارمه ميا د اينجا ، يكي از بر و بچه
 هاي قديمي معرفيش كرده ، راستي تو هم مي شناسيش ، اين پسره يا ور و
 ميگم .

سالار: ياور حIRON ! اون كه قيافه اش به دك و پز اين دختره نمي خوره ،
 اين كبوتر بال شكسته با يد خيلي از خونه اش دور افتاده باشه .

فاطي : گل گفتي والله ، بذار وسايل و بيارم كه مشغول شي ، سرت كه گرم
 شد ، باهات حرف دارم .

سالار : قريونت .

فاطي : حالا از هر كدوم چقدر بگشم برات ؟

سالار : مثل همیشه !

فاطي : بقول ساندويچي ها ، ميخوري يا ميبري ؟

سالار : هر دو ! بازم سوالی هست ؟

فاطمی : بیا مشغول شو تا برگردم .

سالار : بیا خودت بشین کنارم یه چند تا برام بگیر !

فاطمی : شرمنده اخلاق هنر مندا نتم ، دو تا از بچه ها میان دم در التماس دعا دارن ، تا تو یه حالی بکنی منم جلدي برمی گردم پیشت ، آخه نمی خوام پاشون تو خونه باز شه ، خودت و نگاه نکن که تاجی و رو سر ما جا داری ، خداییش نمیگذارم کسی چشمش به پادری تو خونه بیفته ، سفارششون رو حاضر کنم که دم در معطل نشن، جلوی درو همسا یه خو بیت نداره بخصوص که تازه اومدیم اینجا هنوز کسی خبر نداره چی به چیه ، میخوام تا همیشه همینجوری بمونه .

سالار : هی منت چیون کن ، زیون که نیست ، نیش افعیه .

فاطمی : خدا مرگم بده ، تو رو خدا از این حرف ها نزن ، شما منت سر ما میگذارین ، کلبه من و روشن میکنی ، دیگه به تو که نباید بگم ، هر چند وقت یه بار جا رو عوض می کنم ، شماره مو بایلم و عوض می کنم ، تلفن جدید م و به هیچکس نمیدم که آگه یه وقت بین مشتریا کسی بر خورده باشه یه جوریبایی الی شه ، از بعد از اون داستان بد جور چشم ترسیده ، آخ ، خدا مرگم بده ، باز گرفتیم به حرف دارن زنگ میزنن .

سالار : میخوای برم دم در نگاهشون دارم تا آماده کنی ؟

فاطمی : نه اونجوریام نیستن بچه های خوبین ، الان به گو شیش زنگ میزنم میگم برن تو ماشین بشینن تا ببرم پایین بهشون بدم ، تو مشغول شو منم دو دقیقه ای بر میگردم .

سالار : مواظب باش .

فاطمی : خوف نکن سالار خان ، دارمت .

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که فاطمی برگشت بالا .

فاطمی : خوب ، حالا دیگه خیالم را حته ، ببینم متاعش چطوره ؟

سالار : مثل همیشه عالی ، دستت درست .

فاطمی : نوش جان ، راستش سالار خان ، در به در دنبال به بنده خدا بی میگذشتم که سرش به تنش بیرزه و با این قناری دو تا کلم اختلاط کنه ببینه دردمش چیه ، حرف حسابش چیه ، دنبال چیه ، پاپی کیه ، اما خودت که بهتر میدونی اینجا آدم حسابی کمتر رفت و آمد داره .

اون دوسه تایی هم که هستن اهل اینکه بیان بالا نیستن ، دم در میگیرن و تمام ، فقط تویی که قابل میدونی و هر چند وقت به بار به توی پامی پیشمون و زیارتت می کنیم ، میدونی به جورایی دلم براش میسوزه ، می ترسم تو این متاع آب شه ، تا بخودش بیاد ببینه عین قند تو چایی حل شده ، درسته من در به در دنبال شکارهای اینجوریم ولی ، نمی دونم چرا این قناری به دلم نشست ، میدونی به فرمیه ، اینجا بی نیست ، حروم میشه ، ما بد هستیم ولی بد دل نه ، خلاصه مطلب این بود ، از اینجا به بعدش دیگه با خودت ، هر گلی زدی به سرخودت و من زدی ، چون اون که الان هیچی حاضر نیست .

سالار : فاطمی خانوم ، دورا دور بی خبر نیستی ، پشت دستم و داغ کردم که ثواب نکنم بخصوص تو اینجور داستان ها ، میره تو حساب فضولی یا خوش شانس باشی میگذاره بحساب سوسولی ولی ، راستش بدل منم نشسته نمیدونم چرا ، تو پاشو برو که شاکی نشه ، من به هوای سیگار قرض کردن به تستی میکنم اگه جواب داد میزنم تو پرش ، اگر نه که خلاص .
فاطمی : قریون مهربونیت ، الهی فاطمی فدات شه ، سعی خودت و بکن ، جای دوری نمیره !

سالار : راستی حساب کتاب ما رو بکن ، میدونی که حواس درست و حسابی ندارم ، مثل اون دفعه میرم یادم میره .

فاطمی : اصلا از این حرف ها نزن که هیچ خوشم نمیاد ، بعد به عمری به سر اومدی پیش ما به حالی با هم کردیم ، حساب چي ، کشک چي ، دفعه بعد .

سالار : قر بونتم ، تعارف و بگذار کنار ، از کی تا حالا تعارفی شدی فاطمی خانوم .

فاطمی : تعارف نیست ، حرف دلمه ، بگذار به حساب شیرینی خونه جدید .
سالار: پا شو ، خودت و لوس نکن ، خلق منم تنگ نکن ، اخلاق من و که میدونی ، مال مفت به دلم نمی شینه از مهمون بازییم خوشم نمیداد ، اینجوری کنی دیگه کلام بیفته این ورا نمیام برش دارم .

فاطمی : با شه سالارخان قابل نمیدونی ، هان ؟

سالار : بابا فکت و شکر ، خیره خب ، رو مزنه قدیم میگذارم تو کشو کابینت آشپز خونه ، بعدا برش دار ، ولی اگر قیمت با لا رفته و فرق کرده با شه نگی خودش و زد به کوچه علی چپ ، ازما گفتن ، اگه کم وکسری داشت بنویس به حساب .

فاطمی : تا آب نشدم و نرفتم تو زمین فرو ، پا میشم میرم ، گورم و گم می کنم ، که تو به کارت برسی ، واسه اینکه راحت تر باشی من میرم زیردوش .

سالار : خوش بگذره .

فاطمی : قابل بدونی ، بفرما میزنم ، در خدمت باشیم ، سالارخان .

سالار : خجالت بکش ، حیا کن ، پا به سن گذاشتی .

یکی دو دقیقه بعد ، سالار بی مقدمه بلند شد و رفت بطرف دختری که اون طرف سالن نشسته بود .

سالار : ببخشید خانوم ، من سیگارم تموم شده ، این متاعم مزه اش سیگاره ، فاطمی خانومم که رفته دوش بگیره و در خونه رو قفل کرده ، می تونم خواهش کنم یکی دو تا نخ سیگار ازتون قرض بگیرم تا فاطمی بیاد بیرون برم بگیرم .

دختر : این پاکت و شما بردارین چند تا دونه بیشتر توش نیست ، من یکی دیگه باز نشده توکیفم دارم .

سالار : اشکالی داره چند دقیقه بشینم کنار تون .

دختر : من آدم خوش صحبتی نیستم ولی اگر دوست دارید بشینید .

سالار : شاید وقت مناسبی نباشه ، فکر می‌کنم ما یلید تنها باشیم ، پس

مزاحم نمی‌شم و تنها تون میگذارم ، با بت سیگار یه دنیا ممنونم .

دختر : قابلی نداشت ، درضمن مزاحم نیستید ، برعکس ، قیافه و صدا تون

آرامش خاصی به آدم میده .

سالار : جوك قشنگی بود .

دختر : چطور ؟

سالار : بقول قدیمی ها ، کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی ، من سا

یه آرامش و باشیش لول رو هوا میزنم ، صبح تا شب ، شب تا صبح مثل

سگ پا سوخته دنبال مغز این واژه میگردم اما ساهاست که من شدم جن

و آرامش بسم ...

دختر : من فقط حرف دلم وزدم ، اونی رو که حس کردم دیگه از بقیه اش

خبر ندارم ، راستی مثل اینکه فاطمی رو خوب می‌شنا سید .

سالار : چطور !؟

دختر : تو این چند باری که اومدم اینجا تا حالا ندیدم اینقدر به کسی احترام

بگذاره ، معلومه خیلی براتون ارزش قائله .

سالار : چند سالیه می‌شناسمش ، زن خوبیه ، درضمن شما رو خیلی دو

ست داره قبل از اینکه پیام پیشتون ذکر و خیر شما بود ، می‌گفت این دختر یه

پا رچه خانومه ، راستش منم تا امروز نشنیده بودم فاطمی از دختری

اینجوری حرف بزنه ، شما چند وقته می‌شنا سینش ؟

دختر : مدت زیادی نیست ، شاید چند هفته ، فکر کنم دفعه سوم یا چهارمه

که میام اینجا ، شناخت زیادی ازش ندارم ، من و یه پسر بهش معرفی کرد

، تویه مهمونی برای دو تا از بچه ها از این آشغال آورده بود ، منم آژانس

گرفته بودم که برگردم خونه ، صاحب خونه زنگ زد برایش ما شین بیاد که

بره ولي ماشين نبود ، داشتيم ميرفتم كه صاحب خونه گفت مي تونم ازت بخوام لطف كني اين آقا رو تا يه جا برسونيش ، بنده خدا با كسي قرار داره و خيلي ديرش شده ، آژانس هم ماشينش تموم شده ، اتفاقا جايي كه مي خواست بره درست تو مسير بود ، تو يكي از كوچه هاي وزرا دم در يه خونه پياده شد ، همون لحظه گو شيم زنگ خورد ، از ما شين پياده شدم كه راحت تر حرف بزنم ، حرفم كه تموم شد ديدم هنوز نرفته تو خونه گفت نرفتم چون هم تشكر نكرده بودم هم خداها فظي .

يه كم تعارف كرديم و مي خواستم سوار ما شين بشم كه برگشتت گفت راستي خانم اسم من ياوره ، كارم كه ديدن چيه ، اگه روزي روزگاري چيزي مي خواستين ، داستاني نياز داشتين در خدمتم ، تلفنم و بزنين تو گو شيتون داشته با شين ضرر نداره ، شماره روزم تو گو شيم ، دو ماه بعد يه شب تعطيل كه بد جور ي دلم گرفته بود وقتي داشتيم دنباله شماره يكي از بچه هاي قديمي مي گشتم كا ملا تصادفي چشمم به اون شمارخورد .

بهش زنگ زدم ، گفت هر چي دوست دارين سفارش بدين تا ربع ساعت براتون ميآرم ، گفتم من ميام بيرون ازت مي گيرم ، آدرس فاطمي خانوم و داد گفت اين روزا خيابون ها شلوغه ، گشت زياده ، نمي دونم چي شد قبول كردم ، وقتي رسيدم اينجا فاطمي اينقدر با محبت برخورد كرد كه همه ترسم ريخت ، اون شب تا دم صبح پيشش موندم .

سالار: درسته كه فاطمي زن خوبيه اما ، به هرحال اين خونه جاي خيلي مناسبه براي دخترخانومي مثل شما نيست .

دختر: شما از كجا مي دونيد من چه جور دختري هستم ، شايد يكي از اين دخترهاي فراري يا يكي از اون دخترائي باشم كه براي فاطمي كار مي كنن ، يا چه مي دونم يه ساقي خرده پا كه اومده براي مشتري هاش جنس جور كنه . سالار: اگه بعد از يه عمر گدايي شب جمعه رو از شباي ديگه تشخيص

ندم كه پردرد آب شدن تو حقه مي خورم ، خانوم خانوما !

دختر : خيلي از خودتون مطمئنيد ، يادتون نره آدم زرننگ هميشه يه پاش تو چاله ست .

سالار : برعكس اصلا از خودم مطمئن نيستم ، در ضمن معني اين جمله رو بهتر از هر كسي مي دونم چون خيلي وقته كه نه يه پام بلکه هر دو پام تو چاله ست .

دختر : ظاهرتون كه چيز ديگه اي نشون ميده .

سالار : قضيه داره يواش يواش جالب ميشه ، ظاهرم چي چي نشون ميده .
دختر : يه مرد از خود راضي ، از خود متشكر كه فكر مي كنه خيلي زرننگ و با هوشه و هيچوقت سرش كلاه نميره كه هيچكس خوب نمي شناستش ولي همه رو خوب مي شناسه كه مي تونه و حق داره راجبه همه قضاوت كنه كه مي تونه و بايد به همه كمك كنه چون همه به كمكش نياز دارن چون از همه بهتر مي فهمه و از همه بهتر درك مي كنه .

سالار : اگه ممكنه يه كم يواش تر بريد با هم بريم ، آخه همونطور كه گفتم من پاهام تو چاله ست نمي تونم مثل شما اينجوري تخته گاز برم ، حالا اگه ممكنه يكي يكي بگين تا درس هام و خوب از حفظ كنم .

دختر : من و ببخشيد فكر مي كنم يه كم زياده روي كردم ، واقعا معذرت مي خوام از اثرات اين متاعه ، يهو از كوره در ميرم و ادب و زير پا ميگذارم .

سالار : اصلا اينطور نيست ، شما بي ادبي نكرديد ، فقط خيلي مودبانه من و شستين و آويزون كرديد روي بند تا خشك بشم .

هر دوخنديدن وهمزمان با هم دست دراز كردن تا آبميوه بردارن، دست هاشون به هم خورد ، سالار دستش و عقب كشيد و عذرخواهي كرد ، دختر هم دقيقا همين كار و كرد و همين حركت باز هم موجب خنده شد ، سالار آب ميوه رو تو ليوان ريخت و تعارف كرد .

دختر : نظرتون راجبه شيشه ، كوكانين و اينجور چيزا چيه ؟

سالار : به نظر من شیشه ، کوکائین و بطور کلی مواد مخدر یه جورایی دهن کجی ما انسان ها به طبیعت ، ما خودمون ولایق لذتی بیشتر از اونی که بهمون اعطا شده می دونیم ، اما خوب ، طبیعت هم بیکار نمی شینه تا ما بهش دهن کجی کنیم و کارشناسانه پاسخ میده ، اونم پاسخی دندان شکن . فاطمی از حمام بیرون اومده بود و بی مقدمه وارد سالن شد .

فاطمی : خب ، خب ، حسا بی سرتون گرم حرف زدن شده ، تو رو به خدا من و ببخشید پاک فراموش کردم شما رو به هم معرفی کنم ، خانوم جون با اجازه شما ، فاطمی این و گفت و بدون اینکه منتظر جواب بشه رو کرد به سالار .

ایشون ثریا خانوم هستن ، خانوم خانوما ، یه با نوبی تموم عیار . ثریا جون ایشون سالارخان هستن ، تاج سرمن ، آقا و صاحب اختیاراین خونه.

سالار نگاهی به ثریا کرد و هر دو با هم زدن زیر خنده . فاطمی : اسباب شرمندگی مثل همیشه هیچی تو خونه نیست ازتون پذیرایی کنم .

فاطمی این و گفت و رفت تو آشپزخونه .

سالار : این جمله معانی زیادی داشت که اصلی ترین معنی این بود که پا شید برین دنبال کارتون .

ثریا : وا قعا ! چه جور ترجمه کردین ؟

سالار قاه قاه خندید ، نگران نبا شید تا چند وقت دیگه شما هم توانا بی ترجمه این جملات رو پیدا خوا هید کرد ، درهر صورت از آشنا یی با شما بسیار لذت بردم ، ظاهرا وقت خدا حافظی رسیده ، امیدوارم همیشه خوش با شید و با بت سیگار یه بار دیگه تشکر می کنم .

ثریا : شما هم خوش با شید .

فاطمی : سالارخان حالا نشسته بودی ، کجا با این عجله ، تو رو بخدا من و

ببخش ، خیلی بهت بد گذشت .

سالار : دست شما درد نکنه ، همه چیز عالی بود ، اون اما نتي رو گذاشتم تو کا بینت ، در ضمن راجبه موردی که با هم صحبت کردیم نتیجه هنوز معلوم نیست بعدا حرف میزنیم ، با اجازه ، ما رفتیم ، یا حق .

فا طی : الهی قربونت برم ، بازم از این کارا بکن .

سالار نشست تو ما شین کمی تو فکر بود بعد از چند دقیقه استارت زد و میخواست حرکت کنه که یکی زد به شیشه ما شین ، یه پسر بچه بود که لبخند به لب داشت و با دست اشاره کرد به چرخ های ما شین ، سالار پیاده شد یکی از لاستیک ها پنچر بود، با دقت نگاه کرد معلوم بود یکی پنچرش کرده ، شاید کار همون پسر بچه بود که برای خنده این کارو کرده بود .

به هر حال چاره ای نبود با ید پنچری رو میگرفت پس آستین هاش و زد بالا و مشغول شد ، لباسش و تکوند و راه افتاد هنوز چند قدمی نرفته بود که دید ثریا کنار خیابون منتظر تا کسیه ، پیاده شد و صدایش کرد ، اما مثل این بود که ثریا تو عالم دیگه ای سیر میکرد ، مجبور شد چند بار بلند صدایش کنه ، بلاخره شنید برگشت و با دست تکون دادن تشکر کرد .

ثریا : بازم سلام ، شما بفرمائید مزاحم نمیشم ، راهمون به هم نمیخوره .
سالار: از کجا فهمیدید راهمون یکی نیست ، نمیدونستم شما علم غیب دارید ، خواهش می کنم سوارشین ، اینقدر تعارف نکنید .

ثریا : نمی خوام مزاحم وقتتون بشم در ضمن خیلی دیرم شده باید یه در بست بگیرم که زودتر برسونتم خونه .

سالار: چی بهتر از این ، منم میخواستم دقیقا همین و بگم ، من در بست در اختیار شما م تا هر جا که برین ، قول میدم مسافر نزنم .

ثریا : تا هر جا ؟

سالار : تا هر جا !

ثریا نشست تو ماشین و راه افتادن .

ثر یا : تو رو خدا ببخشید سالارخان چند روزیه که ماشینم خراب شده ، بردم
 نمایندگی ، گفتن باید يك هفته بمونه براي همین خیلی لنگ موندم .
 سالار: سخت نگیرین ، مثل برق يك هفته تموم میشه ، این ابو طیاره ما هم
 در اختیار شماست و متعلق به خودتون هر وقت خواستین بنده نوازي
 بفرمائید دستور بدین بفرستم خدمتتون، خوب خا نوم بفرما ئید مقصد
 کجا ست و ترجیح میدین از کدوم راه بریم .
 ثریا رفته بود تو فکر و از پنجره ما شین به بیرون خیره شده بود .
 سالار آروم رانندگی میکرد چون یه جورایی میدونست چه انقلابی تو ذهن
 ثریا پا گرفته و تا چه حد دلش آشوبه چرا که وضعیت خودشم عینا
 همینطور بود، اما بعد از چند دقیقه بلاخره تصمیم گرفت طلسم سکوت ثریا رو
 بشکنه و کمکی بهش بده شاید بتونه با این کار کمی سرش و گرم کنه و از
 فکر بیرون بیارتش ، با همین نیت دوباره تکرار کرد ، مقصد و راه ؟!
 ثریا نگاه عمیقی بهش انداخت ، نگاهی بسیار سنگین و تلخ و با یه لبخند
 تلخ تر از نگاهش خیلی آروم مثل اینکه دیگه نفسی برایش باقی نمونده باشه
 با صدایی گرفته گفت ، برو به جهنم !
 از راه اصلی و مستقیم ، بدون هیچ توقفی ، شاید منتظر بود سالار تعجب
 کنه یا بخنده یا بترسه اما ، هیچکدوم از این اتفاقات نیفتاد بلکه برعکس
 خونسردتر از حد تصور خیلی جدی بود .
 سالار : فکر میکنم اینجا غریبه هستی چون آدرس و خوب نمی شنا سید وگر
 نه می دونستی که اینجا خود جهنمه میدونید خیابون ها هر کدوم یه اسمی
 دارن منطقه بندی کردن و هر کدوم به اسم خاص خودش معروفه اما به کل
 این منطقه که ما الان تو قلبش قرار داریم میگن جهنم پس یه کم تمرکز کنید
 ببینید دقیقا کدوم قسمتش میخواین برین تا من ببرمتون همونجا آخه جهنم
 خیلی بزرگه به اندازه همه این دنیا و جمعیتشم خیلی زیاده یعنی تقریبا
 اکثریت قریب به اتفاق مردم دنیا رو تو خودش جا داده و هر روزم بیشتر و

بیشتر میشن اگه ندونید کجا میخواین برین و آدرس دقیق ازش نداشته با شین بی برو برگردگم میشین .

حالا چشمات و ببند و کمی تمرکز کن تا آدرس دقیق یادت بیاد ، فقط کافیه یه نشونی کوچولو بهم بدین ، من مدتهاست اینجا زندگی می کنم همین جا به دنیا اومدم همه جاش و مثل کف دستم بدم ، از شما یه اشاره و از من رسوندنتون به مقصد .

ثریا : بهتون نیماه اهل اینجا با شید .

سالار : نکته اصلی دقیقا همین جاست هیچکدوم از آدمای اینجا بهشون نیماه اینجا بی با شن ، میدونی از هر طایفه و قبیله ای از هر ملیتی هستن ، شیرتو شیرعجیبیه اما درهرحال خیلی هم بد نیست .

بگذار اینطوری بگم جهنم اونقدرها که میگن داغ نیست ، بستگی داره به چه دلیلی اومده با شی اینجا.

ثریا : چه فرقی میکنه مهم اینه که ...

سالار : اختیار دارین ، خیلی فرق میکنه خانوم جون ، خیلی فرق میکنه ثریا خانوم .

ثریا : اگه اشکالی نداره میخوام بپرسم کارتتون چیه .

سالار : نه چه اشکالی داره ، من راهنمام ، خودمونیش یعنی بلد راهم ، بلد راه جهنم ، یعنی مقصد شما ، تعریف ازخود نباشه تو کارم یه پا اوستی هستم ، شاید به این خاطر که از وقتی خودم و شنا ختم تو این راه رفت و آمد کردم ، یه زمانی باورم شده بود که تموم چاله چوله های این راه و مثل کف دستم می شنا سم ولی هر چی بیشتر اومدم و رفتم بیشتر دستگیرم شد که چاله چوله هاش اینقدر زیاده که همیشه تمامشون و شناخت پس از همون وقت تصمیم گرفتم بجای اینکه جای تک تک چاله چوله ها رو حفظ کنم فقط چشمم و ببندم و با احساسم ازش بگذرم .

ثریا : اطلاعات جالبی دارین میشه یه کم بیشتر از کارتون و محل کارتون
برام بگین .

سالار: چراکه نه ، رو جفت چشام ، جاده اش همیشه خاکی بوده ، هیچوقت
هیچکس به صرافت نیفتاده آسفا لتش کنه ، تنها جاده ای که انتها نداره حد
اقل من که ادعام میشه این جاده رو با تموم - اصلاح می کنم - با اکثرپیچ
وخم هاش میشناسم هیچوقت آخرش وندیدم هرچی رفتم بازم جاده ادامه
داشت ، بعضیا میگن انتهای این جاده انتهای دنیا ست .

ثریا : از جاده اش بگین ، برام به تصویر بکشینش ، یه کم هیجان زده شدم .
سالار : خب ، درسته که گفتم جاده اش خاکیه اما دور و برش خیلی قشنگ
و با صفا ست ، پر از دارودرخت وچشمه های زیبا ست ، برعکس جاده های
دیگه هرچی جلو تر برین نه تنها خسته نمی شین که سرحال تر و شاداب
تر میشین .

ثریا : چقدر بدم که راهنمای من بشین ، حاضرین بلد راه من بشین ؟
سالار : حتما ، چرا که نه .

ثریا : کی راه میفتیم .

سالار : گفتم که ، به همین زودی فراموش کردین ما همین حالا تو جاده ایم
، من وشما خیلی وقته راه افتا دیم فقط شماخبرندا شتین دلیلشم اینه که بلد
نداشتین ، بدون راهنما شاید بشه افتاد توش وجلورفت اما نمیشه فرعی ها
وگوشه ها وجاهای دنجش ودید .

ثریا : پس قبول کردین بلد من با شین ، ممنونم .

سالار : نیازی به تشکر نیست .

ثریا : چقدر باید پرداخت کنم .

سالار : همه چیزتو ، هرچی که داری ، هرچی که داشتی و داری و خواهی
داشت .

ثریا : این یعنی چی !

سالار : یعنی همین که گفتیم ، قیمت من ، دستمزدم اینه ، یا قبول کن یا همین جا پیاده شو .

ثریا : چند وقته مصرف می کنید ، من و ببخشید ، فضولی کردم ، نمی دونم چرا به خودم اجازه دادم این سوال و بپرسم .

سالار : آگه مامور نیستید هیچ اشکالی نداره ، البته مامور هم با شین بازم هیچ اشکالی نداره ، تقریباً به قاعده همه سن و سال شما .

ثریا : ولی بهتون نمیاد اینکاره با شین .

سالار : منظورتون از اینکاره چیه ؟

ثریا : سر حالی ، کسی که این همه سال در گیر بوده نمی تونه اینقدر سر حال باشه .

سالار : علتش اینه که سالها قبل با شیطان عهد نامه ای رو امضا کردم و با هم قرار گذاشتیم که در مقابل کاری که برایش انجام میدم هوای من و داشته باشه !

ثریا : این یعنی چی ؟

سالار : شما خیلی دنبال معانی می گردین ، همه مسائل لزوماً دارای معنی نیستن ، صرفاً با ید باهاشون کنار اومد ، یکیش همین قضیه .

ثریا : موافق نیستم ، از نظر من همه مسائل دارای معنی و مفهوم و تعریف خاص خودشون هستن ، یه جورایی داره بهم برمی خوره ، احساس می کنم مثل یه بچه باهام رفتار می کنین ، توضیحاتتون مثل تو ضیحات باباییه که به بچه اش درس اخلاق و زندگی میده .

سالار : متأسفم که چنین احساسی از من تو ذهنتون شکل گرفته ، اصلاً چنین قصدی نداشتم ، اصولاً نمی تونم چنین قصدی داشته باشم چون من خودم یه بچه ام ، یه بچه لوس و نر که سالها پیش از خونه اش و مامان جانش قهر کرده و همون موقع گول شیطون و خورده .

ثریا : عذر خواهی مودبانه شما رو می پذیرم به شرط اینکه یه کمی جدی تر
باشید و جدی تر صحبت کنید .

سالار : واقعا متاسفم این یه قلم جنس تو کاسبی من پیدا نمی شه ، من هیچ
وقت تو زندگیم جدی نبودم چون باور دارم زندگی خودش یه شوخیه اونم یه
شوخی بزرگ ، خیلی بزرگ ، یعنی زیا دی بزرگ و این تنها نکته جدی در
تمام دنیا ست .

ثریا : زندگی ...؟!!

سالار رفت تو فکر و بدون اینکه به ثریا نگاه کنه ، زیر لب زمزمه کرد؛

این هم سوالیست ، زندگی ...؟!!

تلخ ، شیرین

سبز ، آبی ، شادی ، زاری

نوعی مردم آزاری

خالیست ...؟!

بی مزه ای از گوشه ای انداخت

حکم است ، تقدیر ، خشم است ، نفرین

عشق است پاکی ، کینه و نا پاکی

برای دخترک لکه ننگیست بردامن

دخترک ، تو بگو ، شادی یا زاری

تلخ یا شیرین ، سبز یا آبی

سو گند به همان لکه ننگ

که چون آب روان در روح و

چون خون در رگم جا ریست

رند زیرک پوزخندی زد

شبیه یک گاریست

اولش خالی ، آخرش لبریز از خالی

در زدن در وانکردن ، بی پناهی
نکته بین دیگری نالید ، همچو ماریست ختم و خالی
شب آخر ، چوبه داریست
برای آن خمار صبحگاهی
یک صراحی ، بازهم ، خالیست
در دل تو غوطه خوردن ، در نگاهت غرق گشتن
زندگی بی عشق ، عشق بی تو
همچو طبلیست ، خالیه خالی

فصل سوج

تخته سنگ

تخته سنگ نشسته در ساحل همانقدر که
مونس دریا ست دوست انسانها ست ، اگر
دوستش بنامید و بدانید !؟

ثریا : بابا دلم پوسید ، از صبح تا شب نشستیم گوشه این چهار دیواری و من بدبخت مجبورم شکنجه روحی تماشای قیافه نحس تو رو تحمل کنم ، پاشو ، زود باش بلند شو .

سالار : باز قاطی کردی ، تا تیر اون متاع کوفتیه ، آخه بچه جون این فصل سال تو این سرما با این وضع جاده ها و ابو طیاره ای که ما داریم کجا پا شیم بریم ، در ضمن تو جیبام شپش قاپ میندازه .

ثریا : عزیزم از قیافه ات خسته شدم ، تکراری شدی ، میخوام بریم یه جای دیگه یه شهر دور ، شاید یه کمی حوصله ام بیاد سرچاش ، در ضمن دیگه یک کلمه حرف اضافی نشنوم ، دست خالی میریم حتی ساک و وسایل هم بر نمیدارم ، هر چی خواستیم همون جا تهیه می کنیم، نگران اسکناس نباش ، اون با من .

سالار : ببخشید یعنی چی اون با من !؟

ثریا : یعنی اینکه تو یکی دو سا عتی میشینی توخونه من میرم بیرون خرج سفرمون و در میارم .

ثریا : این و گفت و زیر چشمی نگاهی کرد ، دیدن قیافه عصبانی سالارباعث شد از شدت خنده اشک تو چشماش جمع شه و سالار که میخواست کم نیاره در حالی که از شدت عصبانیت در حال انفجار بود پشتش و کرد به ثریا و در حالی که وانمود میکرد با خودش حرف میزنه زیر لب گفت ، من که حاضر نیستم بابت همچین جنسی پول بدم ، ثریا مثل فنر از جاش پرید و مثل تیری که از چله کمون رها شده با شه به سمت سالار خیز برداشت ولی قبل از اینکه بهش برسه سالار چرخید و محکم بغلش کرد ، چشماش و بوسید و به هم خیره شدن ، شهوتی لطیف و زیبا تو چشمای هر دوشون جرقه میزد ، همونطور که ثریا تو بغلش بود دو قدم رفت عقب و با دست هر چی روی میز ناهار خوری بود ریخت پایین ، ثریا رواز پشت خوابوند روی میز ، در

ظاهر حرکاتش خشونت آمیز و وحشیانه بود ولی ثریا میدونست که داره تو دریای محبت و عشق سالار شنا می کنه ، همه ماجرا چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید ، سالار نفس نفس میزد و پیشونیش و گذاشته بود روی پیشونی ثریا و هر چند ثانیه یک بار چشماش و می بوسید .
تصمیم نهایی گرفته شد ، همون شب راه افتادن ، مقصد اصلی شمال بود ولی کجا و چه مدتش و قرار شد تو راه تصمیم بگیرن .
ثریا: بگذار راه بیفتیم یه مقدار بریم خود جاده میگه کدوم سمت و کدوم شهر و چند وقت .

سالار : فکر خوبیه ، موافقم ، چیزی جا ننداختی ، گازش و بگیریم .
ثریا: نه همه چیز جوهره ، سوروساتمونم ردیفه خیالت راحت باشه جاشون عالییه .

سالار : خوش بحال سور و سات که جاشون عالییه ، کاشکی من سور و سات بودم و الان جام عالی بود .

ثریا : بترکی بشر، تو سیر مونی نداری .

سالار : نه .

ثریا : مریضی .

سالار : آره مریضم ، مرض ثریا دارم .

هر دو عاشق رانندگی تو شب بودن برای اینکه دعواشون نشه قرار گذاشتن مسیر رفت ثریا بشینه پشت فرمون و برگشت سالار ، توی راه سالار مثل شاگرد راننده ها دائما سرویس میداد و بشوخی میگفت ، اوستی ، سیگار چاق کنم ، چایی بریزم ؟

براش تخمه و پسته مغز می کرد ، دست فرمون ثریا خیلی خوب بود اما عاشق سرعت بود ، میگفت سرعت آروم میکنه ، چند ساعت بعد سر از محمود آباد در آوردن ساعت حول و حوش ۳ صبح بود که برای خرید سیگار و آب میوه کنار یکی از اون مغازه های همیشه باز شمال توقف کردن

موقع برگشتن تو ماشین یه پسر بچه که در حال بازی با یه قوطی خالی آبجو بود توجه سالار و به خودش جلب کرد .

پسرك مدام مي خندید و داد میزد " آهاي آقا ، آهاي خانوم ، ویلا دارم ، کنار آب ، ویلا میخوای ، ویلا با ژیلا ، ژیلا تو ویلا ، آهاي آقا ، آهاي خانوم " ، سالار و ثریا همزمان زدن زیر خنده و سالار صدایش کرد ، آهاي آقاي ویلا با ژیلا ما دنبال یه ویلا میگردیم .

پسر بچه هیجان زده قبل از اینکه کسی بهش بگه پرید تو ماشین و شروع کرد به تعریف کردن و بازار گرمی ، حاج خانوم یه ویلای عالی دارم که در حیاطش رو به دریا باز میشه ، همه چیز داره ، قیمتشم مناسبه ، وسایلمش کامله ، بعد رو کرد به سالار ، حاجی سور و سات همه رقمه مهیا ست ، جاش دنجه ، هیچکس مزاحمتون نمیشه ، شناسنامه هم نمی خواد ، این و گفت و یه چشمک معنی دار تحویل هر دوشون داد که با دهان باز مات و میهوت از این همه انرژی نگاهش میکردن .

ظرف نیم ساعت تو ویلا بودن و هر دو با هم زیر دوش .

ثریا : دیدی پسره ور پریده چه زبونی داشت ، مارمولک به هوای کمک کردن به من که وسایل و بیاریم تو یه نیشگون ازم گرفت ، این دم بریده اگه بزرگ بشه چی میشه .

سالار : دم در بهم گفت " خوب تیکه ای بلند کردی ، نوش جونت ، در ضمن آقا هر چی خواستی خودم هستم ، هرچی دوست داری آماده دارم ، منقل و ذغالم تو بالکونه .

زیر دوش تا يك ساعت راجبه پسرك حرف میزدن و می خندیدن .

بعد از دوش گرفتن دیگه صبح شده بود نشستن تو بالکون و مشغول تماشای منظره زیبای دریا شدن ، تمام روز و خوابیدن و شب تو ساحل قدم زدن ، سالار با وسواس خاصی دنبال یه تخته سنگ می گشت که پاتوق شبها شون بشه ، خودش با خنده می گفت ؛ من انرژی کمی برای زندگی دارم، ترجیح

میدم یه جای خیلی پرت تو ساحل بشینم روی یه تخته سنگ و به دریا نگاه کنم تا با آدم ها سر و کله بزنم .

نزدیکی های صبح بلاخره اونوی رو که می خواست پیدا کرد و از فردا شب کارشون این شده بود که راه درازی پیاده میرفتن تا به پاتوقشون برسند ، سالار می نشست روی تخته سنگ و به دریا نگاه میکرد ، ثریا کوهی از انرژی و سرشار از زندگی بود ولی بخاطر سالار تحمل میکرد اما بقول خودش دلیلی نمی دید که غرغر نکنه ، ساعتها با سالار حرف میزد اما ته دلش میدونست که سالار فقط ظاهرا به حرف هاش گوش میکنه و در حقیقت تو دریای تفکرات خودش غرقه .

گاهی اوقات یه جیغ می کشید و یا محکم میزد تو سر سالار یا یه جوروی یه حرکت عجیب میکرد و تازه اونوقت معلوم میشد که سالار اصلا تو اون دنیا نبوده ، ثریا وانمود میکرد که بشدت عصبانی شده چون مورد بی توجهی قرار گرفته و سالار هم نقش بازی میکرد که یعنی فقط چند ثانیه ای حواسش از ثریا پرت شده و چیزی فکرش و به خودش مشغول کرده .

بعد از چندین ساعت نشستن کنار آب دم دمای صبح پیاده مسیر و بر میگشتن تا ویلا جوروی که سپیده صبح تو بالکن صبحانه میخوردن ، یه روز صبح یکی دو ساعت بعد از صبحانه صحبتشون گل کرد و ثریا که سالار و بهتر از خودش می شناخت احساس کرد سالار بشدت درگیر موضوعیه و تصمیم داره چیزی بگه اما سختشده پس شروع کرد به ناز کردن و ادا درآوردن و در عین حال زیر چشمی مراقب حرکات سالار بود با دقت حرفاش و گوش میکرد و تجزیه و تحلیل میکرد تا شاید چیزی دستگیرش بشه اما سالار پیچیده تر از این حرف ها بود پس مجبور شد ترفندی که همیشه کارآیی داشت رو به کار بگیره یعنی وانمود به قهر بودن و این بار سوژه این بود که چون حرفی تو دلته و نمیخوای به من بگی پس من هم حاضر نیستم حرف بزنم اما ، این دفعه حتی این ترفند هم به کار نیومد و این بیشتر

از پیش باعث نگرانی ثریا شد پس به آخرین تیر ترکشی که تو آستین داشت
متو سل شد یعنی گریه کردن ، همونطور که حدس میزد کارآیی این حیل
زنانه همیشگی است ، سالار آنچنان نگران و سراسیمه شد که دست و پای
خودش و گم کرد و نمیدونست چیکار کنه مثل پروانه دور ثریا می گشت و
دنبال راهی بود که جلوی اشکاش و بگیره .

ثریا به خواستش رسیده بود یعنی سالار و پخته و آماده کرده بود ، باید
وانمود میکرد که نیت خاصی نداشته تا به سالار اجازه بده خودش تصمیم
بگیره و شروع کنه به حرف زدن ، در عین حال باید یه جور یه صحبت
ترغبش میکرد .

ثریا : من همیشه عاشق این صدا بودم .

سالار : کدوم صدا ، اینجا چیزی که زیاده سر و صداست .

ثریا : تو بی احساس ترین آدمی هستی که در تمام عمرم دیدم .

سالار : راست میگی من واقعا خرم .

ثریا : چطور ؟

سالار : چون دوست دارم .

ثریا : چي ، یه بار دیگه بگو .

سالار : گفتم دوست دارم .

ثریا : سر ت و بگیر بالا توچشمام نگاه کن و بلند بگو .

سالار : مگه دزد گرفتی ، به هر حال فکر می کنم این اسمش عشقه یعنی

عاشقت شدم .

ثریا رفت تو فکر ، با دهان باز به سالار نگاه می کرد ، در تمام مدت آشنا
نیشون این اولین باری بود که این جمله از دهان سالار خارج می شد، جمله ای
که شنیدنش از دهان سالار برای ثریا تبدیل به آرزوی دست نایا فتنی شده
بود و دیگه تقریبا بطور کلی از شنیدنش نا امید ، یواش یواش اخم همه
صورتش و گرفت ، عصبانیت تو چهره اش کاملا مشخص بود و این باعث

حیرت سالار شده بود چون تا اون روز هیچوقت بجز لبخند تو صورت ثریا هیچ چیز دیگه ای ندیده بود، در واقع ثریا از اون دسته آدمایی بود که حتی وقتی عصبانی میشن ته مایه ای از لبخند رو صورتشون پیدااست .
سالار : چی شده ، یه چیزی بگو .

ثریا اول خندید و بعد از اعماق وجودش جیغ کشید و پرید تو بغل سالار ، پرتش کرد روی زمین و نشست روی سینه اش ، با مشت می کوبید به بدنش مثل دیوونه ها جیغ و داد میکرد و فحش میداد ولی از حرف هاش نمیشد چیزی فهمید ، مثل این بود که هذیون میگه ، مشت هاش و سیلی هاش واقعی بودن و هیچ کنترلی نداشتن و لی هر چی محکم تر میزد نه تنها سالار عصبانی نمیشد که بیشتر میخندید و شاد میشد بجای اینکه جلوی ثریا رو بگیره بیشتر تشویقش می کرد ، ثریا از روش بلند شد و لگد های محکمش به مشت هاش و سیلی هاش اضافه شد ، حتی وقتی صورتش و نشونه گرفت هم سالار برای يك لحظه دستش و محافظ صورتش نکرد ، صحنه عجیبی بود ثریا تا جایی که رمق داشت کتکش زده بود و سالار یه جای سالم تو بدنش نداشت ، صورتش خونین و مالین بود ، لبش پاره شده بود و از کنارش خون می چکید ، کنار گونه هاش ورم کرده بود و با اینکه هنوزگرم بود کبود شده بود ، به سختی میتونست نفس بکشه احتمالا یکی دو تا از دنده هاش مو برداشته بود ، حتی تو اون اوضاع چشم از ثریا بر نمی داشت ، ثریا خسته و درمونده افتاده بود یه گوشه اتاق در واقع همیشه گفت بیهوش شده بود و خیره به سالار نگاه می کرد ، سالار سعی کرد حرفی بزنه ولی اینقدر درد داشت که نتونست ، میخواست بره سمت ثریا ولی با اولین حرکتی که به بدنش داد از شدت درد چشماش سیاهی رفت و چند ثانیه ای غش کرد ، وقتی دوباره چشماش و باز کرد ثریا بالای سرش بود ، دولا شده بود رو صورتش و قطره های اشک از چشماش سر میخوردن و میریختن روی زخم هاش ، مثل دختر بچه های هفت هشت ده ساله لب

ورچیده بود و بغض کرده بود درست شبیه عروسکای کوی که فقط یه جمله رو دائما تکرار می کنن پشت سرهم میگفت چیکار کردم ، چیکار کردم .
سالار : ببینم دختر حرف دیگه ای بلد نیستی ، مثلا برای تنوع هم که شده یه بار اون وسطا بگو غلط کردم بگو گ ... خوردم ، میدونی ثریا فکر میکردم زورت بیشتر از این حرف ها با شه ، واقعا دلم برات میسوزه البته خوب تقصیر نداری زن ها همشون ضعیفن ، میدونی تو نیاز به مراقبت داری چون تعادل روحیت و از دست دادی ، ولی نگران نباش من می برمت دکتر حتی اگر لازم باشه یه چند وقت می خوا بونمت آسایشگاه روانی و تا موقعی که خوب بشی خودم ازت پرستاری می کنم ، این وظیفه هر مردیه که به زن زندگیش کمک کنه تا سر پا بایسته، اصلا زن ها همیشه درزندگی نیاز به مردها دارن .

ثریا : خفه شو، یا خفه شو یا اون لب های قشنگت و با سوزن و نخ میدوزم به هم ، میدونی که اینکا رو می کنم .

سالار : یعنی میخوای بگی قبول نداری زن ها بدون مردها هیچی نیستن .
ثریا با تمام قدرت چنان سیلی محکمی بهش زد که خودش وحشت کرد ،
سالار تمام صورتش ، گردنش و لباسش خونی شده بود ولی صورتش و برگردوند و به چشمهای ثریا خیره شد و با لبخند دوباره شروع کرد به صحبت .

سالار : داشتم میگفتم ، چرا راه دور بریم همین عشقبازی یعنی بازی محبوب من ، مگه جزاینه که تو این بازی مردها همه کارن مگه اینطوری نیست که مردها هر کاری که دلشون بخواد میتونن با زن ها بکنن ، مگه قوانین این بازی رو مردها تعیین نمیکنن .

ثریا : ایندفعه کاری با هات می کنم که ادب شی ، یا ادبت می کنم یا همینجا همین الان می کشمت و خودم و از دستت راحت می کنم ، تویه دیوونه ای یه دیوونه خطرناک یه دیوونه منحرف ، یه منحرف دیوونه .

سالار : کجا بودیم ، آها ، یادم اومد ، زن ساخته شده که مرد ازش لذت
بیره ، میدونی بعضی وقت ها دلم برای زن ها میسوزه ، ما مردها
سوارشون میشیم کارمون و با هاشون انجام میدیم وسط کار کتکشون میزنیم
هرچی بیشتر آه و ناله می کنن بیشتر لذت می بریم آخرشم خیلی راحت
بلند می شیم میریم زیر دوش و اون بنده خدا باید همه چیز و سر و سامون
بده .

خوب ، البته این طبیعت مرد ها ست ، یه جورایی لطف طبیعته ، کاریش
نمیشه کرد برای مرد ها پارتی بازی شده ولی عوضش زن ها تحت حمایت
هستن ، همین که ما مردها تکیه گاهشون هستیم خودش خلیه ، از حق
نگذریم و درست نگاه کنیم ما هم به او نها نیاز داریم اگه اون ها نبودن ما
باید چیکار می کردیم بلاخره مرد باید قدرتش و یه جوری خرج کنه ،
جوراباش یه جوری وصله بشه ، خونه اش و یه کسی جارو کنه و لباس
هاش و یه نفر بشوره ، اگر زن نبود پس کی باید این کارها رو برای مرد
می کرد .

ثریا دوباره شروع کرد به کتک زدن ، با تمام قدرتش سالار و میزد ، اینبار
سالار هر چی سعی کرد جلوی خودش و بگیره و داد نزنه و آه و ناله نکنه
نتو نست ، از شدت درد و در عین حال خنده چشماش پر اشک شده بود ،
مثل مار به خودش می پیچید ، تلاش زیادی کرد که بتونه حرف بزنه اما
تلاش بیهوده ای بود دردش بحدی زیاد بود که احساس می کرد داره میمیره .
ثریا نفس نفس میزد و خیس عرق شده بود ، بشدت گریه میکرد و زیر لب
هذیون می گفت تو همین حال و هوا نشست کنار سالار ، سرش بلند کرد و
گذاشت روی پاهاش و شروع کرد به نوازش گونه ها و موهاش ، چند
دقیقه ای به همین منوال گذشت .

ثریا : تا ده می شمرم اگر تونستی حرف بزنی باز میزنم ، اینقدر میزنم
که یه مدتی نتونی اون دهن کثیف و باز کنی و حرف بزنی .

سالار : با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود گفت ، من می خوابم بیدار شدم میریم بیرون به قدمی میزنیم این و گفت و چشماش و بست .
وقتی چشم باز کرد روی تخت خوابیده بود و دستش زیر سر تریا بود نمی تونست بفهمه تریا چطوری تونسته بدون کمک کسی اون و برسونه به تخت و چطور موقع جابجایی چیزی احساس نکرده ، خواست تکون بخوره اما از ترس اینکه تریا رو از خواب بیدار کنه هیچ حرکتی نکرد چشماش و بست و یارش افتاد چه حوادثی اتفاق افتاده و دوباره درد به سراغش اومد ، زیر چشمی نگاهی به تریا کرد ، لبخندی زد و و خیلی آروم زیر لب گفت جن ... خانوم چه دستای سنگینی داره .

تریای چشماش و باز کرد ، لبخند رضایتی زد ، میخواست لب باز کنه و بگه چقدر از اینکه پیش اونه از اینکه با اونه خوشحاله ، میخواست داد بزنه بهش بگه شنیدن کلمه عشق از زبون اون دیوونه اش کرده ولی اخم کرد و گفت منتظر بودم بیدار شی ببینم هنوز میتونی حرف بزنی .

سالار : بزنی یا نزنم .

تریای : فعلا خفه شو ، میخوام دو تا کلوم باهات اختلاط کنم ، بعد از یک سال که باهمیم میخوام ببینم میشه یکبار فقط همین یک بار باهات جدی صحبت کنم یا نه.

سالار : میدونی که جدی بودن از نظر من غیر ممکنه ، قبلا صد بار گفتم تو دنیایی که خودش به شوخیه اونم به شوخی بزرگ مگه میشه جدی بود و جدی صحبت کرد ، ما آدما کلمات به شوخی طولانی و بیمزه ایم ، به شوخی مسخره و لوس که نه سر داره و نه ته.

تریای : با شه قبوله پس فرض کن میخوام باهات به شوخی بکنم میتونی به شوخیم گوش کنی ، نمی تونی ؟

سالار : می تونم تا آخر دنیا بشینم و تماشات کنم و به شوخی هات گوش کنم .
تریای : پس پسر خوبی باش و به کار دیگم برام بکن .

سالار : بگو .

ثریا : یه کم منطقی تر باش .

سالار : باز کار نشدنی ازم خواستی ، من و منطق ، من حتی نمی دونم منطق و با " ق " دسته دار می نویسن یا " غ " سه نقطه !

ثریا : حد اقل سعی خود تو بکن ، این که شد نیه .

سالار : قول میدم همه تلاشم و بکنم ، حالا بگو ببینم قضیه چیه .

ثریا : میخوام توضیح بدم تو دنیایی که خودش یه شوخی بزرگه و برای آدمی که خودش یک کلمه از این شوخی بزرگه عشق چه معنی داره ، اصلا یه شوخی بی مزه و بی نمک و بد ترکیب مثل تو با اون دنیای مسخره بی ارزشی که توش زندگی میکنی چه جور یه به خودش اجازه میده حرفی از عشق بزنه.

سالار : اینم خودش یه شوخی دیگست .

ثریا دستاش و گذاشت زیر چونه اش و چشماش و به لبهای سالار د وخت و مثل دختر بچه ای که منتظره مامانش براش قصه بگه تا خوابش ببره با تقلید لحن حرف زدن بچه ها گفت ، برام تعریف کن .

سالار : چی رو تعریف کنم .

ثریا : خوب معلومه ، قصه اولین باری که دیدیش ، بگو از کی می شناسیش ، چقدر می شناسیش ، چه جور یه کشفش کردی ، چی ازش میدونی ، چه شکلیه ، چه جوریه ، چه رنگیه ، از اون اولش شروع کن ، میخوام با تمام جزئیاتش بگی ، لحظه به لحظه .

سالار : با شه ، قبوله ، ولی قصه جالب و منا سبی برای خوابوندن خانوم کوچولویی مثل تو نیست ، در ضمن بعضی از قسمت هاش ترسنا که ممکنه با عث بشه شب خوابت ببره .

ثریا : من دیگه بزرگ شدم ، خانوم کوچولو نیستم .

سالار : با شه ، ظا هرا براي خلاص شدن از دست نق نق كردنت راه ديگه
اي نيست .

يكي بود يكي نبود ،
سالها پيش بلكه شايد قرنها پيش
از پي يك كشف روياني
زمانی که تا بوت محبت را
پس از آن نبش قبر بی وفانی
زگورخسته يك روح سرگردان درآوردند
سنبل زيبائي ، مولود تنهائي
به شكل پيكر يك موميانی بود که پيدا شد
آری ، عشق بود كاندم هويدا شد
هم او بود که با آن هيبتش ز تابوت جست بيرون
ز تابوت رست اما ، اشتباهی

غرق شد به دريایی از سياهی

ثريا : اين تلخ ترين شعري بود که در تمام عمرم شنيدم .

سالار: اولاً اين شعر نبود ، قصه بود ، دوما ، فکر مي کني بزرگ شدي
ولي هنوز کوچولو يي ، سوما دوست دارم و قريونت ميرم روزي دو سه
دفعه ، چهارما ...

ثريا : چهارما ، خفه شو ، باز به روت خنديدم پر رو شدي ، پنجا ، نگفتم
معما طرح کن گفتم قصه بگو و ششما يه جوري بگو که من بقول خودت
هنوز بچه ازش سر در بيارم .

سالار : واسه اينکه قصه اين شوخي يا شوخي تو دل اين قصه دستگيرت
بشه بايد اول باور کني که همه چيز اين دنيا شوخيه و بعد شوخي به شوخي
يا بقول موسيو " گاماس گاماس " بري جلو ، آخه نميشه که يهو کو ...
برهنه بپري تو حوض شوخي .

ثریا : قبوله من حوصله ام زیاده ، شروع کن شوخی به شوخی بریم جلو ،
فقط حواست جمع کن آگه زیر آبی بری ایندفعه بیمارستانیت میکنم اونم تو
بخش سی سی یو !

سالار : هر چند که این کاره نیستی و لی باشه ، قبوله ، فقط یه شرط داره
باید قول بدی بعد از این قسمت دختر خوبی باشی و بری تو رختخواب یعنی
منظورم اینه که بیای تو رختخواب و بگیری تو بغل بابایی بکپی چونکه من
دارم از شدت درد و بی خوابی می میرم ، در عوض منم قول میدم فردا شب
وقتی نشستیم روی تخته سنگ کذایی تو ساحل بقیه این شوخی رو برات
تعریف کنم ، خانوم فهم شد .

ثریا : قبوله ، ولی با این وضعیت فردا شب با اجازه بزرگترها همین جا تو
رختخواب تشریف دارید ، البته اگر زنده بمونی که بعید بنظر میرسه ، حالا
بگو .

سالار: چشما ت و ببند و گوش کن .

نمیدونم کی بود، اصلا اهمیتی نداره کی بود ، یه وقتی یه جایی ...

روی کنده قدیمی وموریا نه خورده درخت عشق

به گل نشسته در ساحل و جودم

با سرانگشتان بی حس شده از درد

کندم " دوستت دارم "

خواستم درد دل کنم که در دریا ی موج دلم طوفانی بپا شد

خوب که نگاه کردم دریای طوفانی پر بود از ماهی آزاد

که برخلاف جریان آب شنا می کردند

ناگاه در طوفان دل ره گم کردم

کورسو نوری دیدم دل خوش کردم

بدان سو رفتم ، صدائی آشنا ، آتش بود در آغوش دریا

درفراغ یارمی گریست ، باد به همدردیش عصیان کرده بود

زلف آتش در عصیان باد دیدنی است
دریا با دست امواج صورت سرخش را جلا میداد
نشستم ، با صدائی همچون فطرتش گرم
آرام زیر لب زمزمه میکرد
هرکه بود ، هرچه بود ، کوچک بود
بزرگ جمع ماهی قرمز کوچک بود
گفتم این همه غوغا ، این همه شور
گفت ، امشب ققنوس نیز از افسانه خود بیرون خواهد آمد
وز بلندای قله قله ها ، سیمرغ ، سی مرغ بلورین
به قربانگاه می فرستد
مبارک باد ، هم آغوشی باد و دریا ، اختلاط طوفان و صحرا
شب ، شب شیدا نیست ، شبی رویا نیست
شب عاشق شدن

قافله سالار کاروان تنها نیست ...

نور مهتاب از پنجره كوچك اتاق افتاده بود روی تخت ، ثریا سرش و گذاشته
بود روی شونه سالار و با آرامش در حالیکه لبخند به لب داشت بخواب فرو
رفته بود .

سالار با دست موهای زیبایش و نوازش می کرد ، گاهی سرش و فرو می
کرد تو موهایش و بو می کشید ، در حالیکه روی تخت خوابیده بودن از
پنجره رو به دریای اتاق خواب به بیرون نگاه می کرد ، در سکوت اتاق
غرق صدای دریا شد و زیر لب تکرار کرد ، شب عاشق شدن قافله سالار
کاروان تنها نی است ، صدایش هربار آهسته و آهسته ترمیشد ، چشمش و
بست و در حالیکه ثریا رو در آغوش می فشرد قدم به سرزمین رویاها
گذاشت ...

فصل چهارم

گفتمان فلسفی

به تعداد جمعیت انسا نها فیلسوف تو این دنیا هست
ولی چیزی بنام فلسفه وجود نداره، آنچه بنام فلسفه
ازش یاد میشه مشتق فرضیه و نظریه شخصی است ...

سالار با دست آویزون از گردن ، زیر چشم سیاه شده و لب پاره روی تخته سنگ به قول خودش کذایی کنار ساحل دریا نشست بود و به دوردستها چشم دوخته بود ، تو اون وضعیت بیشتر شبیه به مجسمه ای سنگی بود تا انسانی زنده ، صدای قاه قاه خنده ثریا رشته افکارش و پاره کرد ، اول اخم کرد ولی بلافاصله بعد از تماشای چهره شاداب و سرزنده ثریا مثل همیشه لبخند رضایتی به لباش نشست .

سالار: جونور، واسه یه دقیقه هم که شده اون کو ... خوشگلتو بگذار زمین یا چرازمین بگذار رو جفت تخم چشماي من و اجازه بده یه کم فکرکنم. ثریا : آخه نمیدونی قیافه ات وقتی تو فکری چقدر دیدنیه ، نزدیک يك ساعته که دارم تماشات می کنم و دقیق زیر نظر دارم ، اصلا تو این دنیا نیستی ، تو عالم هپروتی ، هر چند دقیقه آهی میکشی که دل سنگ و آب میکنه ، بعد یه چیزایی زیر لب میگي که مطمئنم خودتم نمی فهمی چی میگي و خبر نداری، بعد لبخند میزنی ، بعدش اخم میکنی ، ولی نه سرفه ای ، نه پلک زدنی ، شك ندارم غیر از من هر کی از اینجا رد شه بین تو و تخته سنگ زیر پاهات فرقی نمیگذاره ، حتی ممکنه بشینه روی پاهات .

سالار : اگه دختر باشه حاضرم تا هر وقت که بخواد بشینه تکون نخورم .
ثریا : گوش کن پست فطرت ، دیگه خودم و خسته نمی کنم کتکت بزخم ،
همینجا پرتت میکنم تودریا و خفه ات می کنم و دنیا رو از شرت خلاص میکنم.
سالار: یه مدتی بهم وقت بده ، شاید خودم اینکارو بکنم و زحمت تو رو کم
کنم.

ثریا : باز فاز منفی دادی ، نمی شه یه بار هم که شده بگذاری تو این حال
و هوای خوبی که داریم غرق بشیم و یه نفسی تازه کنیم ، اصلا مثل اینه که
مرض داری ، کرم داری .

سالار : خوب اون که آره ، دارم ، خوبشم دارم ، بدبختی یه نفرم پیدا نمی
شه دردم و درمون کنه ، تو هم که این کاره نیستی ، فقط حرف میزنی ،
اهل عمل نیستی .

ثریا : الهی ثریا فدات شه ، خودم درمونت می کنم ، ولی نه اینجا .

سالار : از این حرف ها و وعده و وعیدها زیاد شنیدم .

ثریا : داشته باش ، یادت نره ، برگشتیم خونه بهت میگم ، به شرطی که
دوباره نیفتی به التماس که تورو خدا غلط کردم .

سالار : ما را ز سر بریده می ترسانی .

ثریا : خوب حالا ، بگذریم ، حال و حوصله داری یه اختلاطی بکنیم ، چند
وقتی هست گفتمان نکردیم .

سالار در حالیکه دستش و صورتش و نشون میداد با پوزخند گفت .

سالار : همین دیروز بود گفتمان کردیم ، میگن گفتمان زیادی خوب نیست ،
ضرر داره ، حتی گاهی اوقات منجر به مرگ میشه .

ثریا ، از اون نوعش نه ، الهی بشکنه دستای ثریا ..

سالار : الهی ، الهی .

ثریا : آره ، الهی بشکنه این دستا که فرمون نبردن و باعث شدن الان تو
زنده اینجا نشسته باشی و با وقاحت بگی الهی ، الهی ، حالا بگذریم وقت

زیاده ، قول میدم بار بعد این اشتباه و جبران کنم .

سالار : پس هوس گفتمان کردی اونم نه از اون نوع از اون یکی نوع ، با شه حاضرم ، ایندفعه چه سوالی تو ذهنت نشسته که اینجوری هنگ کردی و راضی شدی از من تقاضای کمک بکنی .

ثریا : تو خودخواه ترین و پست ترین موجود روی کره زمینی .

سالار : از تعریف خیلی ممنونم ، البته اشکالی نداره ، من همیشه گفتم زن ها از اونجایی که ناقص العقلن باید توسط مردهاشون راهنمایی بشن و از نظر مسا ئل فلسفی توجیه بشن ، این اصلا چیز عجیبی نیست و خیلی خوشحالم که تو هم امشب به این واقعیت رسیدی .

هنوز جمله سالار تموم نشده بود که ثریا با لبخند و خیلی خونسرد دست آویزون از گردن سالار و محکم گرفت ، سالار که از شدت درد اشک از چشمش سرزیر شده بود آنچنان مظلومانه و ملتسمانه به ثریا نگاه کرد که ثریا دو زانو نشست زمین و شروع کرد به عذر خواهی .

ثریا : آخه من با تو چیکار کنم دیوونه ، خیلی درد گرفت ؟

سالار : جای نیش پشه رو میگی .

ثریا : آره همون و میگم ، خیلی درد داشت ؟

سالار : نه چندان ، این چیزا که برای مرد ها چیزی نیست .

ثریا بلند شد سر سالار و گرفت بالا و پیشونیش و بوسید ، بعد قیافه خیلی جدی به خودش گرفت .

ثریا : بپرسم ؟

سالار : بپرس !

ثریا : از زن چی میدونی ؟

سالار : چیزای خیلی خوب .

ثریا سرش و انداخت پایین و خواست بلند شه که سالار خیلی جدی ازش عذرخواهی کرد و گفت بشین و اجازه بده کمی فکر کنم ، این سوال سختیه و

تو میدونی که من از کارهای سخت خوشم نیامد اما قبوله این یکبار و بخاطر تو تحمل می کنم .

سالار : از زن ها همونقدر می دونم که از مردها .

ثریا : بترک ، باز کن .

سالار : من هیچوقت یک زن رو به عنوان یک زن نگاه نکردم فقط به انسان می بینم ، قبول دارم که زن ها و مرد ها از نظر ظاهری و فیزیکی با هم فرق دارن اما این عدم تشابه فیزیکی و ژنتیکی هیچوقت برام ملاک نبوده .
ثریا : مغلطه می کنی ، من نظرت و راجبه زن خواستم نه به نظریه فلسفی از انسان .

سالار : راست میگی من همیشه مغلطه می کنم ، آخه مغلطه کردن رو خیلی دوست دارم همینطور دروغ گفتن و چاخان کردن و .

ثریا : من کمکت می کنم ، راجبه اون بقول خودت موجودی برام بگو که در آغوشش میگیری .

سالار : چی ازش بگم ، موجودیه مثل خودم، میخوابیم بغل هم و هر دومون به یک اندازه از وجود هم لذت می بریم ، من همون کاری رو می کنم که اون میکنه و اونم همون کاری رو انجام میده که من میکنم ، هر دودقیقا کاری رو میکنیم که بهمون گفتن بکنیم ، هر کدوم کاری رو انجام میدیم که براش برنامه ریزی شدیم ، نه به کم بیشتر و نه به کم کمتر .

ثریا : تو حرف زدن اینقدر تنبل نبا ش ، اینقدر خسیس نباش ، اون لبای خوشگلنت و باز کن و بگذار کوه آتشفشان فضایل اخلاقی و کمالات درونت فوران کنه و من از برکاتش فیض ببرم .

سالار : حواست و جمع کن ، خوب میدونی چقدر به خودم فشار میارم نزنم بی راهه، پس با اینجور حرف زدن تشویقم نکن که آگه برم تو اون وادی میدونی چه جور حرف میزنم .

ثریا : غلط کردم لوطی ، شما به بزرگی خودتون ببخشید .

سالار : کافي بود ؟ جوابي رو که ميخواستني گرفتني ؟
 ثريا : نه کاملا، ولي فعلا تو پرائننز نگاهش دار ، يه جاي ديگه تو حرفامون
 دوباره برمي گرديم سراغش .
 سالار : اين گوي و اين ميدان .
 ثريا : تو خوشبختي رو مي شنا سي .
 سالار : آره ، دوست پسر خالمه .
 ثريا : يخ کني ننه .
 سالار : اين به اون در .
 ثريا : خوب نيست آدم اينقدر کينه اي باشه ، اما خوب چيکار ميشه کرد ،
 ذاتت خرابه ، دست خودت نيست ، اگه زهرت وريختي ، حالا ادامه کمالاتت
 و بريز بيرون .
 سالار : ترانه موسيقي تيتراژ فيلم خوشبختي رو يادته ، تا چند هفته پشت
 سر هم اينقدر خوندم که با در قابلمه زدي تو سرم ، اون موقع مي گفتم از
 بس خوندم تو هم مثل من حفظ شدي ، هنوز يادت هست .
 ثريا : فکر کنم بازم هوس در قابلمه کردي .
 سالار زير لب شروع کرد به زمزمه ترانه ، ثريا هم آروم آروم شروع کرد به
 زمزمه و صداشون با هم يکي شد ،

هممون سايه به سايه پي خوشبختي ميگرديم
 بعضيا مون جنس شيشه بعضيا از جنس سنگيم
 باشمام که جنس شيشه ولي قلبا تون ز سنگه
 يا اونا که مثل سنگين اما قلبا تون ز شيشه
 آدما خيلي غريبيم غرق درياي فريبيم
 توي دست وچنگ تقدير چون عروسکي اسيريم
 يادتون نيست ، آدما
 از جنس عشقيم ،

کی میدونه پس چرا؟!
گاهی خوبیم ، گاهی زشتیم
یه شب صاف و قشنگ و پر ستاره
پر کشیدی از رو ابرامدی با این بهانه
گفتی تو ستاره سهیلی و من یه فرشته
دست تقدیر اسمتو روی پیشونیم نوشته
وقتی رفتی من شدم تنها ، شدم خاکی ، زمینی ، ولی تو
بازم فرشته، کی میدونه که نمونه واسه فرداش چی نوشته
یادتون نیست ، آدما
بازیگرای سرنوشتیم
پس چرا?!

گاهی خوب و گاهی زشتیم
شبا وقتی زیر بارون بوی نم از خاک باغچه پا میشه
آسمون چارقد آبی به سرش پیدا میشه
دل میخواد پیش تو باشه نمی خواد از تو جدا شه
اون میخواد دریایی باشه مثل چشمه جاری باشه
یادتون نیست ، آدما
از جنس عشقیم
کی میدونه پس چرا ...

ثریا : خیلی وقت بود این ترانه رو برام نخونده بودی ، بگذار ببینم پست
فطرت حالا که خوب فکر میکنم می بینم خیلی وقت بود که برام هیچ ترانه ای
نخونده بودی و این یعنی دیگه مثل سابق دوستم نداری ، پس یعنی دروغ
میگی دوستم داری .

سالار : تو رو به خدا ، من دیگه جای سالم تو بدنم نیست .
ثریا : لازم نیست بگی ، خودم حسابش و دارم ، منتظر میمونم خوب شی .

ثريا اين و گفت و با دست روي پيشوني سالار يه خط و نشون كشيده .

ثريا : اين خط و اينم نشون كه يه وقت يادم نره ، اولين روزي كه خوب شي حسابم و باهات صاف مي كنم ، ولي بازم حرف و عوض كردي ، هنوز جوابم و نادادي ، فكر نكن يادم رفته ، زود باش به سوالم جواب بده .

سالار : خوشبختي يعني خوشبخت بودن يعني احساس خوشبختي كردن .

ثريا : نه بابا ، راست ميگي ، اگه تو نمي گفتي من همچوقت نمي فهميدم خوشبختي يعني خوشبخت بودن و احساس خوشبختي كردن .

سالار : احساس و همیشه تعريف كرد بايد حسش كرد بايد تجربه اش كرد بايد لمسش كرد ، مزه مزش كرد .

هركدم ازما يه جورحسش مي كنه و يه جا دنبالش مي گرده ، يكي تو ميخانه يكي تو بتخانه ، يكي تو قالب مكان يكي تو قالب زمان ، يكي با چرخ زدن و چرخيدن بدورچيزي يكي با كف زدن و رقصيدن دورچيزي ، يكي نشسته يكي ايستاده ، يكي تكون تكون ميخوره ، يكي آوازي خونه و شيبور ميزنه ، شايد در ظاهر تفاوتي وجود داشته باشه ولي در نفس عمل نه .

همه ما براي لمس خوشبختي به بهانه نياز داريم هممون درهر شرايطي دنبال اون بهانه مي گرديم و تا اون بهانه رو پيدا نكنيم حتي اگر خوشبخت باشيم احساس خوشبختي نمي كنيم ، انسان تنهاست و تنهائي ترسناكه ، دقت كردي وقتي تو تاريخي راه ميريم با خودمون حرف مي زنيم يا بر مي گرديم و پشتمون و نگاه مي كنيم و شروع مي كنيم به سوت زدن ، با خودمون حرف مي زنيم چون اينجوري حس مي كنيم كسي کنارمونه و تنها نيستيم ، وقتي باور كنيم كسي کنارمونه مي تونيم بهش تكيه كنيم و اونوقت ديگه نمي ترسيم ، حرف زدن يا حتي باور كردن اينكه كسي باهامونه معنيش اين نيست كه واقعا خبري هست .

ثريا : لمسش كردي .

سالار : چي رو ؟

ثریا : کوفت و ، درد و ، راجبه چي داشتيم حرف مي زدیم !؟

سالار : فکر کردم چیز ديگه اي رو ميگي .

ثریا : سالار مراقب حرفات باش يهو ديدي ...

سالار : باشه باشه ، آره ، گاهي اوقات .

ثریا : پس خيلي وقتا نبوده ، اون موقع چه حسي داشتی ؟

سالار : مي دونم به چه نتیجه اي ميخواي برسي ، مارمولك ، ولي نميگذارم به خواسته ات برسي ، جوابت و اينجوري ميدم ، وقتي احساس خوشبختي نمي كني همیشه معنيش اين نيست كه بدبختي ، فقط گاهي يادمون ميرد كه مي تونيم و حق مسلم همونه كه احساس خوشبختي كنيم با زندگي حال كنيم و ازش لذت ببريم و هر كس كه به هر شكل بخواد جلوي اين احساس و بگيره داره حق طبيعي انسان و ازش سلب مي كنه ، فرقي نمي كنه به چه دليل و علتی .

انسانها آفریده شدن تا از زندگي لذت ببرن از هر لحظه و هر ثانيه اش ، زندگي بزرگترين هديه ايه كه به ما داده شده و مغزش احساس خوشبختي و شادي ناشي از اين احساسه ، محدوديت ها و غم و غصه ها رو خود ما انسانها خلق كرديم واگر واقعا بخوايم مي تونيم از جلوي پاهامون برشون داريم .

ثریا : من همیشه فکرمي کردم بايد دنبالش دويد و پيداش كرد، بايد کارهاي عجيب و غريب كرد تا بهش برسيم ، ولي مثل اينكه تو يه جور ديگه فكر مي كني ، بنظرم تو معتقدي اون دنبال ما ميگرده و پيدامون مي كنه .

سالار : من فکرمي کنم هيچكدم از اين دو تا نيست ، من باور دارم خوشبختي همیشه با ما آداماست ، فقط گاهي اوقات از بس سرمون شلوغه يادمون ميرد كنارمونه و داريمش و چون خيلي دل نازكه قهر مي كنه و براي اينكه يادمون بياره كه فراموشش كرديم ، واسه اينكه بگه من هستم و كنارتم واسه اينكه بگه " آب در كوزه و تو تشنه لب ميگردي " يه چند

وقتي خودش و گم و گور ميکنه يا ميره گوشه زيرزمين و پشت وسايل قديمي پنهان ميشه .

اون موقع تازه به فکر ميقتيم و شروع مي کنيم در به در چيزي رو که داشتيم وبه نظر ميرسيده از دست داديم پيدا کنيم ، ولي حقيقت اينه که از دست نداديمش ، يه جايي همون دورو اطرافه ، اگه خوب بگرديم پيداش مي کنيم ، بيشتري مواقع كافيه يه سري به زيرزمين و گوشه و كنارش بزنيم .

ثريا : من ميگم خوشبختي همون جاست كه خداست، تو ميگي خدا كجاست . سالار : اگه راستش و بخوای همه عمرم به جواب اين سوال فكر كردم اما هنوز به جوابي نرسيدم ، منم مثل تو مي خوام بدونم كجا ست ، هميشه دقيقا زماني كه فكر كردم پيداش كردم و مي شنا سمش دوباره گمش كردم ، نمي دونم شايد قرار نيست هيچوقت بشناسمش .

وقتي دختر بچه هفت،هشت ساله اي رو كه سرطان داره و روتخت بيمارستان در حال جون كندن و دست و پنجه نرم كردن با ملك الموته مي بينم .

وقتي جناب عزرا نيل براي گرفتن جون پيرزن فلجي كه سالهاي سال با چسب دوقلو به صندلي چرخ دارش دو خته شده و بزرگترين آرزوش اول سلامتي نوه كوچولوش و بعد مرگه ، ناز مي كنه و انتظار دعوت نامه رسمي داره اما ، نوه كوچولوي همون پيرزن و قبل از اينكه طعم شيرين لذتهاي اين دنيا رو بچشه براحتي با خودش مي بره .

وقتي صداي شيون زن ها و مرد هاي داغ ديده بعد از زلزله يا سيل رو مي شنوم .

وقتي دختری توانا و نعمت در خانواده اي اشرافي و ثروتمند به دنيا مياد و همزمان گوشه يه انباري نمناك و بدبو دختر خدمتكاران همون خونه در اوج نكبت و بدبختي پا به اين دنيا ميگذاره درحاليكه اولي بسيارزيبا ، خوش

اندام و با استعداد اما دومی بسیار زشت ، ناهمگون و از هر جهت بی استعداد .

وقتی تو بهزیستی بچه های قد و نیم قد عقب افتاده و کج و کوله ای رو می بینم که هیچ شباهتی به انسان ندارند بجز داشتن مغزی که درک می کنه و باعث میشه تا آخرین دقیق عمر نکبت بارشون زجر بکشن و پدر و مادرشون و شکنجه کنن، موجودات عجیب الخلقه ای که حتی عشق مادری هم نتونسته قدرت تحمل قیافه و وضعیت ظاهری اونها رو به مادرا شون بده ، دنبال خدا می گردم و بیش از هر چیز برام مهمه که پیداش کنم و ازش بخوام کمک کنه تا درک کنم و بفهمم تا ازش بخوام حکمت این عدم توازن و بهم ریختگی رو برام شرح بده ، تا ازش بخوام کمک کنه آروم بشم و به آرامش برسم ، تا ازش بخوام عدالت و برام معنی کنه ، تعریف کنه ، ترسیم کنه .

سالار ساکت شد و در بهت فرو رفت .

ثریا : دیگه کجاها پی خدا می گردی .

وقتی اینجا توی ساحل رو ماسه ها دراز می کشیم و سرم و میگذارم روی پای تو و منظره غروب آفتاب و تماشا می کنم و از لذت تماشای این منظره بی هوش و از خود بیخود میشم ، وقتی چشم باز می کنم و طلوع آفتاب و با تمام زیبا نیهاش می بینم ، وقتی حرارت گرمای خورشید و روی صورتم حس می کنم ، وقتی پروانه ها رو در حال پرواز و نوشیدن شهد گلهای بهاری تماشا می کنم و از همه مهم تر وقتی هر روز صبح از خواب بیدار می شم و می بینم تو کنارم خوابیدی و نفس گرمت و رو صورتم حس می کنم ، باز هم دنبال خدا می گردم اما هر بار که آدرسی ازش بدست میارم می بینم دیر رسیدم و جاش و عوض کرده .

میدونی ثریا ، فکر می کنم منم که کندم ، فکر می کنم من راه و نمی دونم ، فکر می کنم بلد نیستم درست صداس کنم ، بلد نیستم درست ازش بپرسم ،

سوال هام اشتباهن ، راه هايي كه انتخاب كردم غلط بودن ، مسير اشتباهي
رفتم يا همه اينها و خيلي چيزاي ديگه .

ثریا : من اين حرف ها حاليم نيست بگو كجا ست ؟!

سالار : اينجا ست !

ثریا : اينجا كجا ست ؟

سالار دست ثريا رو گرفت و گذاشت روي قلبش .

سالار : اينجا ، اينجا ست .

و اينبار دست خودش و گذاشت روي قلب ثريا .

سالار : اينجا اينجا ست !

اينجا اونجا ييه كه ما هي ها شنا مي كنن ، گوزن ها آب ميخورن ، درختا
غنچه مي كنن و شكوفه ميدن ، ابرها گرگم به هوا بازي مي كنن ، بچه ها
مي بارن ، آتشفشان ها فوران مي كنن ، فواره ها آتش پخش مي كنن ،
اينجا منم ، اينجا تويي ، اينجا يعني من و تو ، اينجا يعني ما ، اينجا يعني
همه دنيا ، اينجا يعني هيچ كجا و هر كجا !

ثریا : چه آدرس سر راستي .

سالار : اگه فكر مي كني ممكنه آدرس و گم كني مي تونم برات كروكي محل
و بكتشم ولي مشكل همونيه كه گفتم يعني هيچ تضميني وجود نداره كه وقتي
از روي آدرس و كروكي به محل ميرسي بتوني اونجا پيداش كني ، لا اقل
من كه هيچوقت نتونستم ، دنيا رو چه ديدي شايد تو بتوني ، شايد من راه
و درست نرفتم يا شايد چشمام و خوب باز نكردم و يا خيلي شايد هاي ديگه
كه اگه بخوام منصف باشم بايد همه اونها رو هم در نظر گرفت ، ولي تو
هم شانس خودتو امتحان كن .

ثریا : ترجيح ميدم باهام ببايي و راهنمام بشي .

سالار : نمي تونم ، اولاً اگر نتيجه اي بود كه خودم بهش رسيده بودم ، دوما
اين جاده بايد تنهائي طي بشه ، موقع گذشتن از ورودي اين راه فقط يه نفر

میتونه ازش عبور کنه ، من مي تونم يه قدم عقب تر يا يه قدم جلو تر از تو وارد شم ولي با هم نه ، اما صبر کن ، وقتي خوب فکرش و مي کنم مي بينم يه راه وجود داره که بتونيم با هم و همزمان وارد بشيم .

ثریا : نکنه مثل عروس خانوما منتظري زیر زبوني بگيري .

سالار : چرا که نه ، سفید نیستم که هستم ، خوشگل نیستم که هستم .

ثریا یخه پیراهن سالار و گرفت و کشید بطرف خودش و يه بوسه داغ و آتشین ازش گرفت .

ثریا : این برای اینکه زبون باز کنی کافی بود ؟

سالار : بقیه اش و مي نویسم به حساب ، راهش اینه که بریم تو هم ، با هم قاطی بشیم ، یکی بشیم .

ثریا : می تونیم ؟

سالار : تو چی فکر می کنی ؟

ثریا : می تونیم !

سالار : نمیخوای قبلش خودت یه سر و گوشی آب بدی ؟

ثریا : آگه راه و گم کنم و نتونم راه برگشت و پیدا کنم چی ؟

سالار : معنیش این خواهد بود که نخواهیم تونست با هم یکی بشیم .

ثریا : شروع کن !

سالار : چی رو ؟!

ثریا : کروکی بکش .

سالار از روی زمین یه تیکه چوب برداشت و با قیافه کاملاً جدی شروع کرد به ترسیم یه شکل ، شکلی که خیلی زود شد شبیه آدمایی که بچه ها تو نقاشی هاشون میکشن یعنی یه بیضی بجای بالا تنه یه دایره بجای سر ، دو تا خط بجای دو دست و دو تا خط بجای پاها و یه خط بجای گردن و دست آخر یه قلب کوچیک شبیه عدد پنج فارسی وارونه گوشه سمت چپ دایره ای

که بجای تنه کشیده بود وبعنوان حسن ختام این نمایش چوبش و محکم
فروگردوسط قلب آدمک بیچاره تو ماسه ها .

سالار : تا رسیدن موج بعدی وقت داری آدرس این محل و حفظ کنی .

ثریا : اینجا رو می شناسم .

هنوز جمله اش تموم نشده بود که یه موج بزرگ رسید به ساحل و شکل
آدمکی رو که سالار کشیده بود شست و کا ملا از بین برد .

ثریا : چرا باید پرنده ها بتونن پرواز کنن ولی من و تو نتونیم این خیلی بی
انصافیه ، اگه بال داشتیم شاید زودتر بهش می رسیدیم .

سالار: ببینم مثل اینکه امشب برگشتی به دوران طفولیت ، شدی شبیه پسر
بچه های هفت هشت ساله که دائم از باباشون سوال می کنن .

نکنه من و با یکی از آقایون بزرگان اشتباه گرفتی ، من دیوونه ام ، یادت
رفته ، خودت همیشه این و میگویی ، چطور از یه دیوونه انتظار داری جواب
سوالهای این شکلی رو بدونه .

ثریا : دیوونه ها هم منطق خودشون و دارن ، اینم چیزیه که همیشه خود تو
میگویی ، امشب میخوام نقطه نظرات یه دیوونه رو بشنوم ، اشکالی داره .

سالار: خوب منطقی به نظر نمیرسه اما خیلی چیزا تو این دنیا هست که
منطقی بنظر نمیرسه ، درسته پرنده ها بال دارن و می تونن پرواز کنن اما
کی گفته که ما آدما قادر نیستیم پرواز کنیم ، اونهایی که نمی تونن پرواز
کنن اونهایی هستن که هنوز با لها شون و کشف نکردن یا با لهاشون در
نیومده .

ثریا : " دوست دارم " .

سالار : پس تو بالهات و کشف کردی ، حالا دیگه میتونی به راحتی پرواز
کنی ، پس ، پرواز کن ، مثل یه عقاب پر باز کن و پرواز کن .

ثریا : سردته ، داری می لرزی .

سالار : چیزی نیست ، نگران نباش ، حالا نوبت منه که یه سوال بپرسم .

ثریا : از کی تا حالا بابا ها از دختر کوچولوشون سوال می پرسن .

سالار : منطقی نیست ، ولی ...

ثریا : آره میدونم میخوای بگی ، ولی خیلی چیزها تو این دنیا هست که با منطق جور درنمیاد ، خوب پپرس .

سالار تصمیم داشت یه ذره سر بسر ثریا بگذاره ولی چیزی توجهش و جلب کرد .

سالار : ثریا اونطرف و یه نگاه بنداز مثل اینکه یه نفر آتیش روشن کرده .

ثریا مثل بچه ها از خوشحالی پرید با لا .

ثریا : شاید یه قاتل فراری با شه ، یا شوهری که زنش از خونه بیرونش کرده ، شاید اومده اینجا قلعه شنی بسازه ، شاید ...

سالار : آروم بگیر ببینم ، باز قاطی کردی .

ثریا : بریم کشفش کنیم ، بخدا از بس آدم ندیدم هیجان زده شدم .

هر دو با هم بلند شدن و به سمت نور رفتن ، چند صد متری اونطرف تریه مرد تنها کنار آتیش نشسته بود و با صدای بلند رو به دریا وبا دریا حرف میزد یا حداقل در ظاهر طرف صحبتش دریا بود ، یه گیتار روی پاش بود که هر چند دقیقه یکبار با دست راستش یه ضربه کاملاً بی هدف به سیم هاش میزد ، این کار و بدون هیچ دقتی و بصورت کاملاً مکانیکی انجام میداد ، در حین صحبت چندین بار اختیار از کف داد و شروع کرد به فریاد کشیدن و ناسزا گفتن .

غریبه : چی از جون من میخوای ، کی گفته می تونی هر کار دلت بخواد با ما بکنی ، اصلاً چیکاره ای که خودت و وکیل وصی همه می دونی ، مگه من چه هیزم تری بهت فروختم ، ازت چی خواستم ، چی بهم دادی .

صدای مرد غریبه قطع شد ، بعکس شبهای قبل که دریا طوفانی بود و امواج خروشانش با صلابت و اقتدار به صخره های کنار ساحل میخوردن و به عقب برمی گشتن اون لحظه دریا در آروم ترین حالت خودش بود .

سالار با خودش فکر کرد این آرامش ظاهری دریا می تونه دو معنی داشته باشه یا همدردی دریا با مرد غریبه رو میسونه و یا اینکه این غریبه تنها و همه حرفها و درد دلهاش و و به بازی گرفته و واضح و روشن مسخره اش میکنه ، این از اون دسته معماهاست که هیچوقت هیچکس به جوابش نمیرسه .

شونه های مرد غریبه شروع کرد به تکون خوردن ولی فاصله اجازه نمی داد صدایی ازش به گوش سالار و ثریا برسه ، چند دقیقه ای به همین منوال گذشت .

مرد از جاش بلند شد و با ژست خاصی دقیقاً مثل متهمی که قراره آخرین دفاعیاتش و در حضور رئیس دادگاه و هیئت منصفه بیان کنه شروع به قدم زدن کرد .

اینبار ثریا با خودش فکر کرد معلومه داره حرفاش و مزه مزه می کنه تا تمرکز لازم و بدست بیاره و شروع کنه ، همین اتفاق افتاد .

غریبه : هرچی داشتم از دست دادم ، همه اون چیزهایی رو که تو باید بهم می دادی ولی ندادی و من خودم بدست آوردمشون .

صداش لحظه به لحظه بالاتر می رفت و عصبانیت و خشونت تو لحن صداش موج می زد ، اون شب این مرد غریبه بود که تو دلش طوفانی به پا بود و ظاهراً طوفان دریا در برابر طوفان دل این مرد کم آورده و سر تعظیم فرود آورده بود ، فریاد اون مرد غریبه و تنها مثل دشنه ای تیز قلب سکوت نیمه شب و شکسته بود و دریا سرا پا گوش بود .

غریبه : هر چی و دوست داشتم ازم گرفتی ، به هر کس دل بستم ازم گرفتیش ، دل پاکی داشتم به لجن کشیده شد ، ایمانم و سست کردی ، می فهمی چی می گم ، ایمانم بر باد رفت .

صدای مرد یکبار دیگر قطع شد ، سالار رنگ به صورت نداشت و بیشتر شبیه مرده ها بود تا زنده ها ، ثریا نگاهی بهش انداخت و دستش و فشار داد ، با این حرکت سالار کمی به خودش اومد .

مرد سنگی برداشت و با تمام قدرت به سمت دریا پرتاب کرد که تو تاریکی شب حتی صدای افتادنش داخل آب هم بگوش نرسید و در دل دریا گم شد ، دریا کم کم نا آرام و متلاطم می شد و موج ها هر لحظه بلندتر و بلند تر می شدن .

غریبه : آره ، مسخره ام کن ، من کوچیکم ، قدرتی ندارم ، هیچی نیستم ، همش تویی ، همه چیز تویی و من فقط یه عروسکم ، یه عروسک خیمه شب بازی که نخم و می کشن و هر طرف که بخوان می برنش ، اما اینجا دیگه آخر خطه ، می شنوی چی می گم ، آخر خط ، بازی بی بازی ، همه چیز تموم شد ، اومدم کاری رو که تو شروع کردی تمومش کنم ، اومدم حسابامون و با هم صاف کنیم ، امشب ، همین جا .

دیگه چیزی ندارم که نگران از دست دادنش باشم ، دیگه چیزی نیست که بخوای با تهدید به گرفتنش بترسونیم ، سنگم کن ، اگر می تونی از اینی که هستم سنگ ترم کن .

حرفام و شنیدی ولی مثل همیشه جواب ندادی ، دارم میام ، میام که جواب بگیرم .

از اینجا به بعد همه چیز اینقدر سریع اتفاق افتاد و حرکت مرد اینقدر غیر قابل پیش بینی بود که سالار و ثریا تا به خودشون اومدن و دست و پاشون و جمع کردن همه چیز تموم شده بود .

در مقابل چشمهای حیرت زده سالار و ثریا مرد با تمام قدرت به سمت دریا دوید و با چنان عزم راسخی دل به دریا زد که در بدو کار موج های بلند و قدرتمند دریا هم در برابرش کم آوردن و کوتاه اومدن ، ظرف تنها چند ثانیه غریبه در آغوش دریا جای گرفت و هیچ اثری ازش باقی نماند ،

درست مثل اینکه یه خواب بود یا یه رویا ، مثل اینکه اصلا چنین کسی وجود خارجی نداشته .

سالار و ثریا دست تو دست هم روی ماسه های ساحل ایستاده بودن و به دریا نگاه می کردن ، هنوز از شوک بیرون نیومده بودن ، باور حادثه ای که در مقابل چشمها شون رخ داده بود اینقدر سخت بود که اگر گرمای آتش هنوز روشن و گیتار کنار آتش نبود یقینا فکر می کردن خواب دیدن .

سالار : یه خواب بود ، یه رویا بود .

ثریا : رفت ، به همین سادگی .

سالار : شنیدی که چی گفت ، سوالی کرد ، رفت که جواب بگیره ، در ضمن همه ساده میرن هیچکس خط خطی نمیره .

ثریا : نمی تونم باور کنم .

سالار : خب ، برای منم ساخته ولی این مشکل و من و تو ست ، نه مشکل اونی که رفت .

ثریا : چی فکر می کنی ، قضیه چی بود .

سالار : قضیه این بود که همه ما زنده ایم و زندگی می کنیم چون بهانه های مختلفی برای زندگی کردن بهمون دادن و اگر اون بهانه ها رو ازمون بگیرن هیچکدوممون قادر به ادامه زندگی نخواهیم بود ، قبلا هم راجبه این مسئله باهم بارها حرف زدیم .

ثریا : یعنی اتفاقی که امشب افتاد حقیقی بود ؟

سالار : همون اندازه که من و تو حقیقت داریم ، نه بیشتر و نه کمتر .

ثریا پرید تو بغل سالار ، سالار روی دو دست بلندش کرد و یه دور تو هوا چرخوندش و خوابوندش روی ماسه ها و خوابید کنارش ، لبه اش و گذاشت روی لبهای ثریا و چشمش و بست یعنی هر دو چشمشون و بستن ، در اون لحظه یکی شده بودن ، یک روح در دو بدن ، با گذاشتن لبه اشون روی

هم و بستن چشمها شون و تمرکز روی عشق و محبت درونشون در واقع سعی می کردن جسمشون رو هم یکی کنن .

ثریا : " دو ست دارم " ، این چی حقیقیه یا یه خوابه ، یه رویاست یا شایدم یه توهمه .

سالار : حقیقیه ، همون قدر که اتفاق امشب حقیقیه ، توهمه همونقدر که تمام این دنیا و اتفاقاتش توهمه ، تصور کن یه روز از خواب بیدار میشیم و می بینیم همش یه خواب بوده ، یه جور رویا ، یه جور وهم .

ثریا : ترسناکه .

سالار : کدوم یکی ، خود توهمی که توش هستیم یا فهم و درک اینکه همش یه توهمه و یا عدم آگاهیمون از اصل ماجرا .

ثریا : همشون با هم .

سالار : در رابطه با اولی و دومی نمی دونم چی بگم ، ولی وقتی نمی دونی اصل ماجرا چیه چه دلیلی داره ازش بترسی ، چیزی برای ترسیدن وجود نداره البته بجز عدم آگاهی که خودش ریشه همه ترس های ما ست .

ثریا : به نظر تو اون غریبه به جواب سوالاتش میرسه ؟

سالار : مطمئن نیستم ، گمان می کنم کمی عجله کرد ، من فکر می کنم برای رسیدن به جواب سوالاتمون نباید عجله کنیم ، اون اشتباه می کرد جای دیگه ای دنبال جواب سوالاتش می گشت ، جواب همین جاست ، ماجرا شبیه پر کردن خونه های یه جدول ، برای پر کردن و کامل کردن یه جدول نباید انتظار داشته باشی همه ردیف ها و ستون ها رو کامل و بی نقص بدونی و حل کنی ، جواب بعضی از سوالات جدول بدون اینکه بهشون فکر کنی و بدون اینکه کوچکترین اطلاعی از جوابشون داشته باشی حل می شن چون ردیف ها و ستون های کناریشون حل می شن یعنی ما کار خاصی برای پیدا کردن جوابشون انجام نمی دیم کافیست بقیه سوالات و جواب بدیم تا به جواب اونها برسیم .

اگر خیلی سماجت و سرسختی به خرج بدیم فقط خودمون و خسته می کنیم و وقت و برای حل بقیه جدول از دست میدیم ، وقتی در باره این سوالات حدس میزنیم نه تنها کمکی نمی کنه برعکس باعث میشه جواب بقیه سوالها هم اشتباه بشن ، بخاطر همین که همیشه جدول و با مداد حل می کنن نه با خودکار ، اول مسیر وقتی ك ... برهنه شیرجه می زنیم تو این استخر توهم به هر کدام از ما نفری یه مداد میدن از اون مدادها که سرش یه مداد پاک کن کوچولو گذاشتن از اونایی که پاک کنشون فقط دو یا سه بار پاک می کنه و هر چی سعی کنی جای پاک کردن باقی می مونه بعد مسابقه مارا تن حل جدول آغاز میشه ، اگر زیاد حدس بزنی و اشتباه از آب در بیاد فقط پاک کن و حروم کردی و باید بدونی که هیچکس حاضر نخواهد شد مال خودش و بهت قرض بده ، و همین باعث میشه دیگه نتونی ادامه بدی و جدول به بن بست می خوره .

ثریا : تمثیل جالبی بود ، بقول خودت به تعداد آدمای این دنیا فیلسوف وجود داره ولی ...

سالار : ولی چیزی بنام فلسفه وجود نداره ، چیزی که بنام فلسفه میشناسیم یه مشت فرضیه و نظریه شخصی بیشتر نیست ، فرضیه ها و نظریه های شخصی که هیچ پایه و اساسی ندارن و صرفاً زانیده تفکر ما انسانها هستن ، بقول خواجه شیراز :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ، چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
ثریا : خیلی دلم می خواد بدونم دوستمون الان کجاست ، چیکار می کنه ، می تونه ما رو ببینه و صدامون و بشنوه ، تونسته چیزایی رو که اینقدر براش مهم بودن و دوباره بدست بیاره .

سالار : خلاصه چیزایی که میخوای بدونی اینه که آیا اونطرف خبری هست یا نه ، اگر خبری هست از جنس خبرهای همین طرفه یا یه جور دیگست .

ثریا : یه چیزی تو همین مایه ها .

سالار : خوب اینکه کاری نداره می تونیم به سر بریم ببینیم و بر گردیم .
ثریا : اون ۵۰ درصد اولش یعنی بخش رفتن و مطمئنم می تونی به چیزی که میگی عمل کنی ولی ۵۰ درصد دوش و شک دارم .
سالار : اینکه چیز جدیدی نیست ، تو همیشه به من شک داری .
ثریا : به مرد ها نباید اطمینان کرد ، این و مامانم بهم گفته .
سالار : کجای قضیه مشکوکه .
ثریا : اینکه می ترسم تنهام بگذاری ، یعنی ببریم خودت برگردی و من و تنها بگذاری .
سالار : یعنی من اینقدر پست و بی شرفم .
ثریا : اینایی که گفتم مال یه دقیقه ، قربون اون چشمای خوشگلته بشه ثریا .
سالار : نه به اون فحش دادنت نه به اون قربون صدقه رفتنت ، من نمی دونم شما زن ها چه جور جونورایی هستین .
ثریا : جونورایی زیبا که اگر نبودیم زندگی خیلی خالی بود .

فصل پنجم

الهه جنگ

نوش دارو بعد از مرگ سهراب ...

سهراب : چند وقته هيچ سر و صدائي نيست ، مشكوك ميزنه .
سالار : اين " مشكوك ميزنه " تو شده بلاي جون ما ، سقت سياهه ، هر وقت گفتي مشكوك ميزنه در جا يه بلايي سر مون اومده .
سهراب : تو بميري مشكوك ميزنه ، ناسلامتي تو ميدون جنگيم اونم خط مقدم ، تو بگو ، ميدون جنگ اين شكلي تا حالا ديده بودي ، اين موقع شب تو خود شهر از سرهر چهارراه يا از کنار درهر پاركي رد بشي بيشتتر از اينجا سر و صداست .
سالار : اگه بلند شم برات يه دهن بخونم و يه دور عربي برقصم سر و صداش راضيت مي كنه ، اصلا ميخواي برات ترومپت بزوم ، بابا دست از سر كچل ما بردار ، بگذار ببينم چه خاكي بايد سرمون بريزيم .
رستم : سلام ، سلام ، صد تا سلام .

سالار : به به آقا رستم ، افراسیابم برسه شاهناممون تکمیل میشه ، گل بود به سبزه هم آراسته شد ، خوب جناب آقاي رستم این فرزند دلبندت سهراب باز مشکوک میزنه ، اگه می تونی یه فکری به حالش بکن .
رستم : پاشو برو سالار، نوبت استراحتته ، من هستم .
سالار : پس سهراب چی .

رستم : باز حسودی کردی ، اگه گذاشتی یه شب من و این پسر تنهایی با هم اختلاط کنیم ، آخه مگه تو وکیل وصی سهرابی ، پاشو ، پاشو تا سرت رو تنته یه خواب سیری بکن که ممکنه آخرین خوابت باشه ودیگه ازاین فرصت ها پیدا نکنی .

سالار از سنگر بیرون اومد ، جاهایی که میشد دولا دولا و هر جا خطری بود سینه خیز میرفت ، برای رسیدن به سنگری که بچه ها اسمش و گذاشته بودن خوابگاه باید دویست متر یا کمی بیشتر با همین وضعیت حرکت می کرد ، کانالی که توش بودن دو سه کیلومتری امتداد داشت ، در طول کانال هرچند متریه نفر تو کمین نشسته بود یا دیده بانی می کرد ، کانال های فرعی دیگه ای به این کانال که در واقع خط مقدم تلقی میشد وصل می شدن که تو هر کدام از اونها هم وضعیت دقیقا همین شکلی بود .

سالار تو این فکر بود که اگر کسی بتونه از بالا به این کانال ها و خاکریزها نگاه کنه قاعدتا چیزی شبیه نقش و نگار ها و راه و چاه های روی صفحه بازی مارپله رو می بینه ، با این تفاوت که تو این بازی اگر مار نیش بزنه و بیفتی پایین نمی تونی دوباره بازی رو شروع کنی ، ازدهای جنگ با مار بازی مارپله خیلی فرق می کنه .

احمد : ببینم قضیه مارپله و مار و ازدها چیه !؟

سالار تازه متوجه شد با خودش بلند حرف میزنه .

سالار : به به احمد آقاي خوش تیپ ، هیچی ، قضیه خاصی نبود ، یاد بچگی

هام افتادم ، مي بينم باز دوباره نوک مداد به نوک زبون ميزني و نامه مي نويسي .

احمد : وصيت ناممه ، ميشه ازت خواهش کنم اگر برام اتفاقي افتاد تو اين و بدست نامزدم برسوني .

سالار : البته كه نه ، چون خودت ميری پيشش و با زبون شيرين خودت براش همه حرف هات و ميزني ، قرارنيست برات اتفاقي بيفته ، وقتي تورعروس خانوم و ازرو صورتش كنار زدي و روي ماه شب چهاردهش و ديدي اونجا تو يه برنامه زنده براش وصيت كن .

احمد : خواهش مي كنم .

سالار : باشه قبوله ، مي رسونم ولي يه شرط داره !

احمد : چه شرطي ؟

سالار : مي خوام برام بخونيش .

احمد : اگه اتفاقي افتاد اجازه داري قبل از اينكه بديش به شادي بخونيش ، اين راضيت مي كنه ؟

بين سالارتو تنها كسي هستي كه عليرغم شوخ طبعيت دلم گواهي ميده مي توئم بهت اطمينان كنم ، دلم ميگه آدم امانت داري هستي و ميشه روت حساب كرد .

سالار : آخرين باري كه من به دلم اطمينان كردم چنان بلابي به سرم اومد كه تا عمر دارم فراموش نمي كنم ، از اون موقع پشت دستم و داغ كردم كه ديگه هيچوقت به حرف دلم گوش نكنم ، ولي حالا كه اصرار داري حرفي نيست ، اگر مردي يه خاكي تو سرم مي ريزم ، راضي شدي ؟

احمد : مي دونستم ميشه روت حساب كرد ، ازت ممنونم ، در ضمن اگر دوست داري مي توني تو هم مال خودت و بدني به من تا به هر كس كه ميخواي برسونمش .

سالار : نه ، قربون دستت ، مال من جاش امنه !

ترجیح میدم من خبر تو رو برسونم تا تو مال منو .
سالار وصیت نامه رو از احمد گرفت با دقت تا کرد و گذاشت توی جیب بغل پیراهنش و با دست دو تا زد روش ، احمد با لبخندی ازش تشکر کرد .
سینه خیز به راهش ادامه داد در حالیکه با خودش فکر می کرد ، اینجا کی طاس می ریزه ، کی مهره ها رو جلو می بره ، تو مارپله هر کدوم از بازیکن ها شانس برابری دارن ، شانسی برابر برای نیش زدن یا نیش خوردن ، بالا رفتن یا پایین افتادن ، تو همین عوالم بود که یه چیزی از کنار گوشش سوت کشید و رد شد ، رو نرمه گوشش احساس داغ شدن و سوزش کرد دست مالید چند قطره خون اومده بود ، ناخود آگاه به عقب برگشت و به پشت سر نگاه کرد ، تو اون تاریکی چیزی پیدا نبود ، بیشتر دقت کرد ، دور خودش چرخید و کمی خودش و عقب کشید ، چند متری که اومده بود و برگشت و نشست کنار احمد ، گلوله ای که خراش کوچیکی رو نرمه گوشش انداخته بود نشسته بود درست بین دو ابروی احمد وسط پیشونیش ، احمد هنوز هم لبخند شیرینش و به صورت داشت و با چشماي کاملاً باز به سالار خیره نگاه می کرد ، چیزی در نگاهش توجه و جلب می کرد ، چیزی شبیه يك كنجكايي ، چیزی شبیه يك سوال ، مثل این بود که میخواست از سالار چیزی بپرسه .

سالار سر احمد و گذاشت روی پاش ، این بار اولی نبود که جنازه دوستی رو روی پاهاش می خوابوند ، کسی که قادر نبود سوسکی رو تو حموم خونه اش بکشه ، بدون کوچکترین ترحمی سرب داغ تو قلب هم نوع خودش می نشوند ، مردن دیگه براش عادی شده بود حتی عادی تر از زندگی ، خودش تعجب می کرد چطور ممکنه مردن جوونی ۲۰ ساله اینقدر براش عادی باشه .

دیگه هیچ حسی نداشت ، غمگین نبود ، گریه اش نمیومد ، در واقع میزان غم و اندوه درونیش اینقدر زیاد بود که هیچ چیز جوابگویی احساسش نبود ،

به احمد نگاه کرد ، آروم و بی دغدغه خوابیده بود ، دیگه کسی نبود بجاش
تصمیم بگیره ، دیگه کسی نبود بجاش طاس بریزه ، دیگه لازم نبود نگران
جلوی پاش باشه که تکه یه وقت پاشنه چکمه اش روی مین به زمین برسه
، دیگه لازم نبود کمرخم کنه و دولا دولا راه بره ، دیگه لازم نبود بعد از
کشتن یه جوون هم سن و سال خودش شبهای متوالی کابوس ببینه و به
خودش بلرزه ، دیگه لازم نبود نوک مداد به نوک زبون بزنه و برای نامزدش
نامه بنویسه ، حالا می تونست بره پیش نامزدش شادی و شاد باشه و برای
همیشه در اقیانوس آرامش شنا کنه ، آرامش ابدی !

سالار چشمای احمد و بست ، بوسه ای به پیشونیش زد ، خوابوندش روی
زمین دستاش و روی سینش گذاشت و مسلسلش و روی دستاش قرار داد ،
دستمال دور گردنش و باز کرد و روی صورت احمد کشید ، از روی زمین
بلند شد و به احترام این مرد شجاع سلام نظامی داد ، رنگ سبز لباس
سربازی رنگ سفید دستمال روی صورتش و سرخی خون پاکش همچون
پرچمی برافراشته در سنگر می درخشید ، درخششی که هر انسانی رو
مسحور می کرد .

دوباره سینه خیز به سمت سنگر خوابگاه راه افتاد در حالیکه با خودش
کلنجار می رفت و به زمین و زمون دشنام میداد ، خواب کاملا از سرش
پریده بود و دیگه اصلا احساس خستگی نمی کرد ، مسیرش و کمی تغییر
داد و خودش و به جایی رسوند که بچه های امداد اجساد و مجروحین و
کنار هم جمع کرده بودن تا توسط هلیکوپتر به پشت خط منتقل کنن ، محل
جسد احمد و به بچه های امداد اطلاع داد تا جسد و به پشت خط منتقل کنن .
محل استقرار گروه امداد جهنمی بود ، مصداق جهنمی واقعی بر روی کره
خاکی ، صدای فریاد های دلخراشی که نشانه درد و زجر گروهی انسان بود
از هر طرف بگوش میرسید .

تا چشم کار می کرد تنها جسد بود و خون و جراحت و سوختگی ، بوی گوشت و پوست سوخته انسانهایی که بسیاریشون حتی نمی دونستن برای چی اونجا هستن ، صدای ضجه آدمایی که ممکن بود تا آخر عمرشون این قصه رو فقط توی کتاب های داستان بخونن ولی حالا خودشون قهرمان این داستان کهنه و قدیمی شده بودن ، داستان کهنه و نخ نمایی که ظاهرا از بدو خلقت انسان با او خلق شده و چون سرنوشتی شوم هر از چند گاهی گریباتش و می گیره . داستان شومی بنام جنگ ، داستانی که سوژه اصلیش ویرانی و تباهی و خون و مرگه ، اما علیرغم هزاران باری که انسان طعم تلخ و زننده این داستان رو چشیده باز هم خودش و درگیر اون می کنه، چرا ؟ این سوالیه که هیچکس جواب قاطعی براش نداشته، نداره و احتمالا در آینده هم نخواهد داشت ، خودخواهی ، تکبر ، خود کم بینی و یا خود بزرگ بینی ، حماقت و ... جوابهای مناسبی برای این سوالن که در طول تاریخ بشریت مسبب اصلی شروع جنگها بی بزرگ با عواقبی عمیق و گسترده بودن . جنگ ها بی که تا ده ها سال پس از اتمامشون تاثیرات بزرگ و عمیقی در مسیر زندگی انسانها داشتن ، تاثیراتی غیر قابل انکار و غیر قابل اصلاح چون فقر ، فحشا ، کودکان یتیم ، خانواده های بی سرپرست و خیلی چیز های دیگه .

سالار سر در گریبون به اطراف نگاه می کرد ، سربازی ازش آب خواست ، زانو زد و از قمقمه کمی بهش آب داد ، قبل از اینکه تشنگیش رفع بشه تو بغل سالار جون داد ، تو دستش محکم چیزی رو می فشرد ، اینقدر محکم که سالار به سختی تونست دستش و باز کنه و درش بیاره ، یه عکس بود عکس زنی که روی صندلی نشسته بود و کودکی در آغوش داشت ، هنوز تکه ای از عکس تو دست سرباز بود وقتی جسدش و برای انتقال به پشت خط از روی زمین بلند کردن و به داخل هلیکوپتر بردن .

به محضی که کمی از شوک خارج شد یادش اومد که باید به سنگرش برگردم و جاش و با سهراب عوض کنه تا همین جا هم کلی دیر کرده بود ، با عجله به سمت سنگر برگشت ، نزدیکی های سنگر بود که سهراب از دور برایش دست تکون داد ، فقط چند قدم باقی مونده بود تا وارد سنگر بشه که صدای سوت خمپاره شنید ، طبق عادت خودش و انداخت روی زمین و پناه گرفت اما چشمش به جلو بود و سهراب و تماشا می کرد که هنوز برایش دست تکون میداد چند ثانیه بعد ، دیگه سنگری در کار نبود ، دیگه سهرابی در کار نبود ، رستم رفته بود ، همه جا رو گرد و غبار پر کرده بود و صدایی که فریاد میزد " ماسکاتون و بزنید ، ماسکاتون و بزنید و پناه بگیرید " .

با خودش گفت ، رستم و سهراب هیچوقت وجود خارجی نداشتن ، سنگری وجود نداشته ، هستی نبوده که حالا به نیستی تبدیل شده باشه ، هرچه بوده نیستی بوده و نیستی ، اگر هستی بود نیستی چطور جرات میکرد اینقدر ساده و راحت جولان بده ، چطور زندگی اینقدر ساده و راحت اینقدر بی سر و صدا جای خودش و به مرگ میده ، کسی یا چیزی زندگی رو به بازی گرفته ، قوانین زندگی رو تغییر داده ، یه جای کار ایراد داره ، یه جای کار ایراد داره ، وقتی به خودش اومد سوزش شدیدی تو پهلوی چپش احساس کرد ، دستش و روی پهلوش گذاشت ، خونریزی زیاد بود ، شدیداً احساس ضعف می کرد ، تصمیم گرفت بلند شه اما سرش گیج رفت و با سر بزمین خورد از اون جا به بعد دیگه هیچی نفهمید ، وقتی چشم باز کرد تو بیمارستان صحرائی پشت خط مقدم رو یه برانکارد خوابیده بود و دکتر جوانی که چند تا ستاره روی شونه داشت آماده می شد که جراحیش کنه .

دکتر جراح : خب جوون ، یه ترکش کوچولو و خوشگل به پهلوی چپت خورده و همونجا جا خوش کرده ، ولی باید بیاریمش بیرون وگرنه خیلی زود غزل خداحافظی رو خواهی خورد ، نترس دردی حس نخواهی کرد ، بی هوشی کامل بهت می دیم ، اول می خواستم بفرستم بیمارستان شهر ولی

نمي شه ريسك كرد ، همين جا كارهاي اوليه رو انجام ميدم بعد با اولين هليكوپتر ميري بيمارستان ، اونجا بقيه كارها رو برات انجام ميدن ، حالا ديگه راحت بخواب ، يه نفس عميق بكش و بخواب ، چشم باز كني تو بيمارستان ارتش رو يه تخت راحت و يه جاي گرم و نرم خوابيدي .

اين آخرين كلماتي بود كه سالار وقتي چشم باز كرد به ياد آورد ، به اطرافش نگاه كرد همه چيز همونطوري بود كه دكتور جراح بيمارستان صحرايي قبلا براش پيش بيني كرده بود ، بطور ناخودآگاه دستش رفت روي پهلو و شكمش ، سفت و سخت باند پيچي شده بود ، درد بسيار شديدي احساس مي كرد ، ميخواست زنگ بزنه و كمك بخواد كه يه پرستار جوون و زيبا با چهره اي نمكي و با مزه وارد اتاق شد .

پرستار : سلام دلاور، خوشحالم كه بهوش اومدي ، اينجا ديگه جات راحت ، بهترين اكيپ پزشكي تو اين بيمارستان فعاليت مي كنن ، منم پرستارتم هر كاري داشتني مي توني زنگ بزني ظرف يه دقيقه خودم و مي رسونم پيشت ، حالا بگو ببينم چيزي نياز نداري .

سالار : سلام فرشته مهربون ، منم خوشحالم كه بهوش اومدم ، اگه بهت بر نمي خوره و ناراحت نميشي بايد بگم اولاً خيلي خوشگلي دوماخيلي مهربوني سوما ، يه مرفين بهم بزن ، خواهش مي كنم ، احساس مي كنم يه نفر هر يه ثانيه يه سيخ داغ و فرو مي كنه تو قلبم و مي كشه بيرون ، ديگه طاقت تحمل اين درد و ندارم ، يعني طاقت تحمل هيچ دردي و ندارم ، جون هر كس كه دوست داري يه مرفين بهم بزن .

پرستار : پس حالا تو بهم گوش كن ، اولاً معلوم شد شما خيلي پررويي دوما يه كم بگي نكي لوس و ننري ، سوما كمی و قیحي و چهارما فقط با اجازه دكتور جراحت مي تونم بهت مرفين بزنم .

سالار آنچنان مظلومانه ، ملتمسانه و نا اميدانه به پرستار نگاه كرد كه بنده خدا دلش به حالش سوخت .

پرستار : خيله خب ، خيله خب ، ديگه لازم نيست اينجوري خودت و بزني به موش مردگي و ننه من غريم بازي در بياري ، ميرم بينم ميشه برات كاري كرد يا نه .

پرستار ظرف چند دقيقه برگشت و يه مرفين به سالار زد كه مثل آب رو آتيش آرومش كرد و تونست كمى بخوابه و كمى انرژي از دست رفته رو جبران كنه ، بعد از بيدار شدن اولين چهره اي كه جلوي چشمش بود چهره مهربون و زيباي پرستار بود كه دلسوزانه کنار تختش ايستاده بود و به سرم ور ميرفت و تنظيمش مي كرد .

بمحض اينكه متوجه شد سالار بيدار شده مثل مادري كه مي خواد پسر بچه لوس و شيطونش و ادب كنه كمى اخم كرد ولي كاملا مشهود بود كه اخمش تصنعيه نه واقعي .

پرستار : خب آفا پسر ، خوب حواست و جمع كن از مرفين خبري نيست پس بايد با دردت بسازي تا سالم باشي و زودتر باشي بري دنبال زندگيت . يك ساعت طول نكشيد تا سالار پرستار مهربون و دوست داشتني خودش و راضي كنه كه اون روز هم يه مرفين براي آروم شدن دردش بهش بزنه . دو هفته از بستري شدنش تو بيمارستان مي گذشت ، ديگه تقريبا كم و بيش سلامتي خودش و بدست آورده بود و ميشد بقيه دوران استراحت بعد از جراحي رو بيرون از بيمارستان و تو خونه بگذرونه .

صبح زود بود كه از روي تخت اومد پايين و دست و صورتش و شست ، رفت کنار پنجره و به بيرون خيره شد ، دقيقه شمالي مي كرد كه پرستار مهربونش براي دادن داروها و گرفتن فشار خون بيداد تو اتاق تا خودش و براش لوس كنه ، كمى با هم درد و دل كنن و از خاطراتشون بگن ، آخه تو اون دو هفته كلي با هم اختلاط کرده بودن و از جيك و پيك هم خبر داشتن ، پرستاري وارد اتاق شد اما نه پرستار مهربون هميشگي ، سالار در حاليكه داستان مرگ پرستار محبوب و دوست داشتنيش و كه در اثر اصابت گلوله

توپ دشمن به آمبولانس در حال برگشت به بیمارستان صورت گرفته بود از زیون پرستار جدید می شنید بدون کوچکترین صدا یا حتی يك کلمه حرف زدن شروع کرد به اشك ریختن ، بمحض بیرون رفتن پرستار لباسهاي بیمارستان و از تنش بیرون آورد و لباس معمولي به تن کرد از بیمارستان زد بیرون و شروع کرد به قدم زدن ، نیاز داشت از اون محیط دور بشه پس مستقیم رفت سمت ترمینال و بلیطی به مقصد تهران گرفت و راه افتاد .

تو راه وقتی اتوبوس برای استراحت و غذا خوردن کنار یه قهوه خونه توقف کرد سالار در حالیکه لب جاده راه می رفت و منتظر بود تا بقیه مسافرها غذاشون و تموم کنن هوس کرد بعد از مدتها سیگاری روشن کنه ، دست کرد تو جیب بغل پیراهنش ، همراه با بسته سیگار کاغذی از جیبش بیرون اومد که از دستش افتاد روی زمین ، دولا شد که برش داره ولی در همون لحظه یه تریلی از کنارش رد شد و بادی که بدلیل عبور تریلی ایجاد شد کاغذ و به هوا برد و گم و گور کرد .

کمی فکر کرد تا بلاخره یادش افتاد کاغذی که باد برد وصیت نامه احمد بود که بدلیل مجروحیت پاک از یاد برده بود ، تصمیم گرفت تا تهران به نیابت از طرف احمد چند خط برای شادی نامزد احمد بنویسه تا هم به قولی که به احمد داده بود عمل کرده باشه و هم وجدان خودش و کمی آروم کنه ، با صدای راننده اتوبوس که مسافر ها رو صدا میزد سالار به خودش اومد و برگشت توی اتوبوس ، کاغذی از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به نوشتن ، سعی کرد خودش و بگذاره جای احمد و مثل اون فکر کنه ، اما این کار غیر ممکن بود پس تصمیم گرفت مثل خودش فکر کنه و مثل خودش بنویسه ، می دونست برای اینکه لو نره باید کلی بنویسه و وارد جزئیات نشه .

دختر عموی عزیز ، شادی مهربانم

از جایی برایت می نویسم که علیرغم وضعیت سخت و شرایط طاقت فرسا

همچون دل من مملو از عشق است ، دیشب تا صبح باران می بارید ، بارانی زیبا که مرا به یاد روستای زیبایمان انداخت ، به یاد روزهایی که همراه با تو زیر نم نم باران راه می رفتیم و از طراوت هوا و بودن کنار هم سر مست می شدیم .

از اینکه افتخار پوشیدن لباس مقدس سربازی و دفاع از سرزمینم در مقابل دشمن نصیبم شده است به خود می بالم ، در اینجا معنی بسیاری از واژه ها متفاوت است یا شاید بهتر است بگویم اینجا بود که مفهوم واقعی بسیاری از واژه ها همچون شجاعت و شهامت را آموختم .

سالار از نوشتن دست کشید و از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه کرد ، غروب زیبایی بود ، بعد از چند دقیقه تمرکز مجددا شروع به نوشتن کرد تا وقتی صدای راننده رو شنید که از بیرون اتوبوس داد میزد " آقا نیم ساعته همه پیاده شدن ، بیشترشون الان رسیدن سر خونه زندگیشون ، اگه قصه حسین کرد شبستریم می نوشتی تا حالا باید تموم میشد ، چون هر کی دوست داری بی خیال شو ، بقیه اش و تو پارکی ، جایی بنویس " .

و اما ،

وصیت نامه احمد بعد از چرخیدن و چرخیدن تو هوا بلاخره دوباره بزمین افتاد ، دوتا نوجوون دهاتی در حالیکه تو سر و کله همدیگه میزدن و باهم شوخی می کردن کنار جاده منتظر مینی بوس بودن تا به خونه هاشون تو ده برگردن .

ناصر : احمد ، واسه انشای این هفته فکری کردی ، این یارو معلمه خیلی ناکسه ، اصلا رحم و مروت نداره ، خیلی سخت گیره .

احمد : نگران نباش ، خدا بزرگه ، خودش میرسونه ، یه جور میمیشه دیگه ، واسه ننوشتن انشا که کسی رو تا حالا دار نژدن .

ناصر : نه ، کسی رو دار نژدن ولی نمره صفر دادن در ضمن یادت نره این یارو فقط معلم انشامون نیست معلم ادبیاتمون هست .

هر دو با هم زدن زیر خنده و کیفاشون و پرت کردن تو سر و صورت همدیگه ، کیف احمد درش باز شد و همه دفتر کتاباش ریخت روی زمین ، تو همین میون مینی بوس از دور سر و کله اش پیدا شد ، ناصر به احمد کمک کرد تا دفتر و کتابها و کاغذایی رو که روی زمین ریخته بود جمع کنه و با عجله همه رو چپوندن تو کیف احمد و پریدن تو مینی بوسی که براشون ترمز کرده بود .

۳ روز بعد وقتی احمد رو پشت بوم در حالیکه زیر چشמי حیاط خونه بغلی رو که خونه عموش بود زیر نظر داشت تا شاید دختر عموی محبوبش و ببینه با نهایت تعجب و ناباوری متوجه شد یه کاغذ مچاله شده و خاکی تو کبفشه که با توجه به مضمونش می تونست انشای بسیار زیبایی برای کلاس انشای اون هفته مدرسه اش باشه ، سرش و گرفت به سمت آسمون و بلند داد زد ، خدایا ممنونم میدونستم احمدت و تنها نمیگذاری ، دستت درست ، و از ته دل قاه قاه خندید .

ساعت ۱۰ صبح فردای اون روز احمد جلوی تخته سیاه کلاسشون ایستاده بود و با غرور انشای زیباش و از روی کاغذ می خوند در حالیکه ناصر زیر لب غرغر می کرد و دشنامش میداد و برایش خط و نشون می کشید که بیرون از کلاس یه انشایی بهش نشون میده که هیچوقت یادش نره و بقیه اعضای کلاس از جمله معلم از شیوایی و زیبایی انشای احمد که تا اون روز حتی نمی تونست چهار تا خط بنویسه بقول بچه های مدرسه چهار شاخ شده بودن .

" بنام محبوب همه خلیق ، حضرت عشق "

سلام ، سلام به همه آرزوهای دوران بچگی، سلام به بزرگترین آرزوی دوران کودکیم ، سلام به آرزوی دیروز و امروز فردایم ، اگر فردا یی باشد ، که هست ، پس می گویم اگر در آن فردا به من نیز اجازه حضور اعطا شود و سلام به علت شادی ها و غم هایم ، دختر عموی محبوبم شادی .

اینجا نشستیم ام و درحیرتم که چگونه به خود اجازه می دهم پشت گونی های پر ازخاکی که چونان دیواری بلند مرا از تو جدا کرده اند پناه بگیرم ، آیا جان ناقابل اینقدر عزیز و ارزشمند است که من بجای در هم شکستن این دیوار خود را پشت آن پنهان کنم ، اینجا نشستیم ام و از دشمنی که نمی دانم کیست پرهیز می کنم ، علت دشمنی چیست نمی دانم ، دشمن چیست یا دشمن کیست ، نمی دانم اما دشمن است .

روز ها و شبها می آیند و می روند و ما درون سنگری نمود و تاریک شاهد عبور آنها هستیم ، اینجا نیز همچون روستای زیبایمان در این فصل باران می بارد ، باران خمپاره ، نم نم توپ و رگبار گلوله . هر بار که گلوله ای سوت کشان ازکنار گوشم می گذرد به پشت سر نگاه می کنم و دوستی را می بینم که لبخند بر صورتش می خشکد ، هر بار که خمپاره ای به اطراف میخورد گل شادی شادی ها را می بینم که چگونه پرپر می شود .

هر بار که گلوله توپی در دل زمین سوراخی ایجاد می کند می بینم چگونه بچه ها در استخری از خون شنا می کنند اما شاید تعجب کنی اگر بگویم که درکنار گلوله ها ، خمپاره ها و تانکها شادی را هم می بینم ، می بینم که چگونه سینه ستبرخود را با وقار و استوار سپر آماج گلوله هایی از جنس سرب داغ نموده است .

منصفانه است!؟

یک طرف جنس عشق و آن طرف سرب داغ ، همان داستان قدیمی و بی محتوا .

همین حالا که دلم قلم را از دستم قاپیده و برایت می نویسد می بینم الهه ای زیباروی و زشت خوی را که از بالای سنگر به من و به دلم می خندد ، بارها دیدمش ، آنقدر نزدیک است که قادر به تصورش نیستی ، هر بار دست درازمی کنم تا لمسش کنم و او هر بار می خندد و با خنده خود می گوید

" هیچ موجود زنده ای تا امروز قادر نبوده است مرا لمس کند ، اگر می خواهی در آغوشم گریه باید جانت را پیشکش کنی " و من می ترسم و او باز می خندد ، می دانم که نباید بترسم اما از ترس می لرزم ، همقطارانم نیز می ترسند ، می بینم ترس را در صورتهایشان ، در صورتهای خسته از این نزاع بی پایان ، شاید آنها نیز می دانند که نباید بترسند ، نمی دانم نترسیدن نشانه شجاعت است یا چیزی دیگر ، اگر شجاعت است پس من شجاع نیستم . عزیزم ، روزی را به یاد می آورم که تو آنسوی رودخانه و من این سوی آب ایستاده بودیم و غرش آب رودخانه مانع رسیدن صدایمان به هم میشد ، قاصدکی را که امروز از آنسو برایم فرستادی دیروز این سوی آب بدستم رسید ، حرفهایت را شنیدم ، درد دلهایت را شنیدم ، بارها و بارها ، بوسه ات بدستم رسید ، بوی دستهایت قاصدک را عطر آگین کرده بود ، بویی آشنا بود ، بوی گلهای وحشی فصل بهار ده زیبایمان ، آنجا که هر شب خوابش را می بینم و کوه را می بینم و چشمه را و آبشار را و اسبها را و تو را و تو را ...

باید صبر کرد ، باید صبر کرد تا بهار از راه برسد ، صبر می کنم ، صبر می کنیم تا بهار از راه برسد ، شاید با بهار من هم برسم ، شاید ...
باز هم برایم قاصدک بفرست ، برایم قاصدک می فرستی؟!
باز هم برایم حرف بزن ، برایم حرف میزنی؟!
باز هم برایم بوسه بفرست ، می فرستی؟!
دوستت دارم ، این را به قاصدک هم گفته ام!
تا بهار آینده ، احمد

فصل ششم

صندوقچه خاطرات

انسان مرموز، پیچیده و غیر قابل پیش بینی وجود ندارد
همانطور که انسان ساده و قابل پیش بینی وجود ندارد
لا اقل، نه تا بدان حد که دیگران تصور می کنند ...

سالار : من از این مسخره بازی ها اصلا خوشم نمیاد ، تو که بهتر از هر کسی میدونی من از بودن تو گروه متنفرم ، و اینم خوب میدونی که گروه هم با من مشکل داره ، پس چرا اینقدر اصرار داری بریم اونجا .

ثریا : آخه دیوونه ، یهو بی بگو تارک دنیایی ، خیال مارو راحت کن ، سالارم ، قربون اون شکل بد ترکیبیت بره ثریا مگه میشه آدمیزاد از همه گریزون باشه ، مگه بیماری مسری داری که اینقدر از آدمها فرار می کنی .

تو هر روز داری بد ترمیشی ، کارت به جایی رسیده که حاضر نیستی حتی جلوی دوربین عکاسی بایستی ، میگم عکس بگیریم میگی دوست ندارم ، میگم بریم بیرون راه بریم میگی باشه به شرط اینکه به جایی بریم هیچکس نباشه ، میگم بریم سینما میگی من خودم فیلمم ، تو تنها جایی که با علاقه و دل خوش میای خونه فاطمه ، اونم که بدتر میری تو لک همین به ذره ای که من و تحویل میگیری هم دیگه تحویل نمیگیری .

سالار : ببینم دیگه عیب و ایراد دیگه ای ندارم ، بفرما تعارف نکن .
ثریا : الهی فدات شه ثریا ، اینقدر نازک نارنجی نباش و لب ورنچین ، آگه تو
بگی نریم نمیریم ، مثل همیشه هر چی تو بگی همونه .
سالار : خوب راهش و یاد گرفتی ، خب ، حالا یه کم بیشتر توضیح بده ببینم
قضیه از چه قراره .

ثریا : قضیه خاصی نیست ، فقط چند روز قبل داشتم با افسانه حرف میزدیم .
سالار یهو شروع کرد به زمزمه .

افسانه حیات دو روزی نبود بیش

آنهم کریم بگویمت که چون گذشت

روزی از آن ...

ثریا صبر نکرد تا شعرش و بخونه ، خیلی خونسرد رفت تو اتاق کیفش و
برداشت و مانتوش و انداخت روی شونش و رفت سمت در که سالار وحشت
زده مثل کسی که برق گرفتتش خیز برداشت و خودش و رسوند به در و
شروع کرد مثل هنر پیشه ها نقش بازی کردن .
زانو زد زمین و شروع کرد به التماس ، دو تا دستاش و به هم گره زد و
قیافه ای مظلومانه به خودش گرفت .

سالار : التماس می کنم ، تو رو خدا ، سالار بمیره ، ببین اصلا غلط کردم
، تو که میدونی من هر وقت کلمه افسانه به گوشم میرسه یاد این شعر زیبا
میفتم ، دست خودم نیست ، اصلا من خرم ، خوب شد ، را ضی شدی .
ثریا کاملا ماهرانه برای اینکه بتونه از این فرصتی که سالار بهش داده بود
نهایت استفاده رو بکنه و راضیش کنه که باهانش به جلسه مورد نظر بره
و انمود کرد که اصلا حاضر نیست کوتاه بیاد و استراتژی خودش رو به این
شکل پایه ریزی کرد که واقعا بهش برخورد و برای اولین بار تصمیم قطعی
گرفته که سالار و برای همیشه ترک کنه .

با قیافه خیلی جدی سالار و از روی زمین بلند کرد و تلاش کرد درحین انجام این کار اصلاً بهش نگاه نکنه چون میدونست میتونه براحتی سالار و گول بزنه و دروغ بهم ببافه ولی با یه نگاه سالار همه چیز و می فهمه ، سالار اول فکر کرد قضیه مثل همیشه تموم شده و الان ثریا بر میگردد و ماجرا خاتمه یا فته ست برای همین برگشت به سمت اتاق اما پشت سرش صدای در و شنید که بازو بسته شد ، پرید تو ی راهرو و ثریا رو که ظاهراً در انتظار آسانسور بود محکم بغل کرد .

سالار : این کارها یعنی چی ، نکنه دیوونه شدی ، یا شاید می خوای من و دیوونه کنی ، در مورد دوم باید بگم من از اینی که هستم دیگه ممکن نیست دیوونه تر بشم ، من که عذر خواهی کردم ، کافی نبود ، میخوای از همین بالا بپریم پایین خودم و خلاص کنم .

ثریا خیلی عادی به حرف هاش گوش میکرد ، خوب میدونست با یه حرکت اشتباه یا یه لبخند یا حتی یه آه کشیدن بند و آب میده و سالار که حس ششمی خارج از حد تصور قوی داره همه چیز و میفهمه ، پس گذاشت سالار همه تلاشش و بکنه تا خسته شه ، این ماجرا درست همنظوری که ثریا میخواست پیش رفت سالار خیلی زود خسته و نا امید شد .

ثریا : حرف هات و زدی عزیزم ، پس حالا خوب گوش کن ، مختصر و مفید میگم ، من از دستت خسته شدم ، من مثل تو یه فرشته آسمونی یا یه آدم منحصر بفرد که هیچ نیازی به بقیه آدما نداره و خودش وکیل خودشه ، دکتر خودشه ، همبازی خودشه ، دوست خودشه و همه چیز و همه کس خودشه نیستم ، من یه آدم معمولیم و دلم میخواد مردی که دوستش دارم و باهانش زندگی میکنم و ادعا میکنه دوستم داره و عاشقمه هم یه مرد معمولی باشه ، مردی که نیاز به معاشرت با افراد اجتماع داره ، نیاز داره بخنده ، نیاز داره گریه کنه ، نیاز داره حرف بزنه ، مریض میشه ، دارو نیاز داره و همه چیزای دیگه ای که همه آدما ی معمولی که مثل تو مهر فرشته بودن و

منحصر به فرد بودن روی پیشونیشون نخورده نیاز دارن ، یا عادی باش یا دور من و یه خط قرمز بکش اونم برای همیشه .

سالار همه تلاشش و کرد که بفهمه قضیه چیه ، مشکوک بود چون طرز حرف زدن ثریا قالب همیشگی رو نداشت اما از طرفی هم نمی تونست ریسک کنه ، تنها راه حل ممکن این بود که فعلا هر چی ثریا میخواست بپذیره تا بموقعش تلافی کنه .

سالار : با شه ، قبوله من معمولیم .

ثریا باید خیلی با دقت عمل میکرد وگرنه همه زحماتش نقش بر آب میشد ، پس رفت جلو در آسانسور و باز کرد و رفت تو ، سالار گیج و میهوت نگاهش میکرد ، آخه تا اون روز هیچ وقت با چنین صحنه هایی روبرو نشده بود ، بلاخره در و در آخرین لحظات نگه داشت .

سالار : داری چیکار میکنی ، بس نیست ؟

ثریا : میرم جایی که قرار بود با هم بریم ، اما تنها ، مواظب خودت باش . سالارچنان بهت زده و نگران بود که نتونست کاری بکنه یا حرفی بزنه و ثریا از این بهت زدگی و گیجی اون استفاده کرد ، در و بست و آسانسور در مقابل چشمهای باز سالار پایین رفت ، سالار نمی دونست که ثریا از چند هفته قبل با چه دقتی برای این اتفاق برنامه ریزی کرده و حساب همه چیز و داره ، برگشت داخل اتاق و نشست روی صندلی راکینگ چیر گرم و نرمش و به یه نقطه خیره شد ، ارتباط اونها اینقدر عمیق و قوی بود که ثریا حتی از قبل پیش بینی میکرد که سالار بعد از نشستن روی صندلی مخصوصش به کجا خیره خواهد شد .

چند دقیقه ای طول کشید تا سالار بتونه تمرکز کنه و به یاد بیاره منظور ثریا از جایی که قرار بوده با هم برن وحالا اون تنها رفته کجاست ، پرید روی تلفن یعنی جایی که ثریا تلفن و گذاشته بود وبا افسانه تماس گرفت و این دقیقا ادامه نقشه ای بود که ثریا کشیده بود ، نقشه ای که با توجه به

شناخت بالاي ثريا از سالار به بهترين وجه ممكن پياده شد و در واقع دامي بود بسيار زيركانه براي كشوندن سالار به جلسه گروه درماني .
وقتي سالار وارد كلينيك شد توسط منشي كلينيك به اتاقي كه جلسه در اون تشكيل مي شد راهنمايي شد ، به محض ورود ثريا رو ديد كه يه گو شه اتاق نشسته بود و مشغول صحبت با يكي از خانوم هاي حاضر در جلسه بود .
ثريا اول وانمود كرد سالار و ندیده ولي بعد از اينكه سالار به اعضا سلام كرد و در واقع حضور خودش و رسماً اعلام كرد به طرفش برگشت و لبخندي به لب آورد و با پايين آوردن سر در واقع سلامي كرد اما اينبار اين سالار بود كه اصلاً به روي خودش نياورد ، ثريا كمی ناراحت شد ولي پيش بيني مي كرد و اين حرکت خيلي براش دور از انتظار نبود ، با اينكه کنار ثريا جاي خالي بود سالار نگاهی به اطراف انداخت و رفت يه گوشه ديگه اتاق نشست ، اين حرکت از طرف سالار معاني زيادي داشت كه فقط ثريا مي تونست درك كنه و همين موضوع ثريا رو كاملاً به هم ريخت چون خوب ميدونست كم محلي سالار ممكنه براي هر دوشون عواقب غير قابل پيش بيني به همراه داشته باشه ، ثريا استراتژي خودش و تغيير داد چون متوجه شد كمی زياده روي کرده .

با ورود سرپرست و راهنمايي گروه به اتاق و در ميون سلام و احوال پرسي اعضاي گروه با سرپرست يعني جناب آقاي دكتر بخشنده ثريا در يك لحظه مناسب جاش و تغيير داد و قبل از اينكه سالار بتونه عكس العملي از خودش نشون بده کنارش نشست .

دكتر بخشنده : خب ، امروز دو تا مهمون جديد داريم ، مراسم معرفي رو به خودتون محول مي كنم و طبق معمول و به قاعده گروه بقيه جلسه به خود اعضا واگذار مي شه .

بچه ها ي گروه يكي يكي خودتون و معرفي كردن ، شهلا ، كريم ، مارال ، بهار ، شيرين ، موسي ، گيتي ، نسيم ، ساسان ، شهاب ، سميه ، لي لي ،

شقایق ، علی ، مهرداد و ثریا که خودش و معرفی کرد و نوبت به سالار رسید ، به دلیل مکث کمی طولانی سالار در فضای اتاق سکوت مستولی شد ، ثریا با شگردهای سالار کاملا آشنا بود و در حالیکه زیر زیرکی لبخند میزد تک تک اعضای گروه و زیر نظر داشت .

بلاخره سالار شروع کرد به صحبت اما بسیار کوتاه و بدون احساس دقیقا مثل همیشه ، طرز صحبتش نشانگر بی اعتنایی او به گروه و حاضرین در جلسه بود ولی در عین حال با ادب و نزاکت همیشگی و لبخند دوستانه مخصوص خودش که طعم تلخ نیشخند و طنز نهفته در کلامش و اگر نه بطور کامل که تا حدی تعدیل می کرد .

سالار : من سالار هستم .

دکتر بخشنده با توجه به تجربه ای که در کارش داشت متوجه تلخی کلام و لحن صحبت سالار شد و با توجه به اطلاعاتی که از قبل توسط ثریا از روحیات سالار بدست آورده بود وارد معرکه شد و با سیاست خاصی قبل از اینکه سالار صحبتش و ادامه بده به کمک سالار و اعضای گروه آمد یعنی همون کاری که وظیفه هر راهنمایی در اینجور جلسات .

دکتر بخشنده : سالار عزیز از طرف خودم و بقیه اعضای گروه ورودت و به این جمع خوش آمد میگم ، امیدوارم این جلسات پایه دوستی های عمیق و ارزشمندی بین تو و بقیه بچه ها بشه .

سالار عزیز ، روند این جلسات به این شکله که از بین بچه ها یکی داوطلب می شه که روی اون صندلی چرمی که کنار اتاق قرار داره بشینه و نشستن روی اون صندلی خاص به این معنیه که شخص مایله کمی بیشتر از همیشه در زمینه های مختلف و در رابطه با مسائل متنوع حرف بزنه و به این وسیله به روشن شدن دلایل بعضی از مشکلات و معضلات خودش و صد البته دیگر اعضای گروه کمک کنه .

حکمت نهفته در این ماجرا این هست که بعضی از خاطرات ما آدم ها به فرمان خودمون و بنابر دلایلی که در پی روشن شدن همون دلایل هستیم به گوشه ای از ذهن که باز هم خودمون تعیین کردیم که به سادگی قابل دست رس نباشه فرستاده و بایگانی می شه .

این بخش از ذهن در هر کدام از ما وجود داره که براش کد گذاری کردیم ، حتی برای هر پرونده یا خاطره ای بطور جداگانه رمزی ویژه در نظر گرفتیم ، این رمزها در اغلب موارد اینقدر پیچیده و طولانی انتخاب و تعیین می شن که به زودی به دست فراموشی سپرده خواهند شد و همین مطلب باعث می شه که بازیابی این اطلاعات نه تنها برای دیگران که حتی برای خودمون هم غیر ممکن بشه .

فراموش کردن برخی از خاطرات می تونه به انسان کمک بزرگی بکنه اما همیشه راه حل مناسب و قطعی مشکلات نیست ، گاهی اوقات بازیابی دوباره اطلاعات و بررسی و تجزیه و تحلیل این خاطراته که می تونه به حل مشکل کمک کنه ولی همونطور که در اول صحبتیم گفتم رمزهای پیچیده ای که عمد ا فراموش شدن اجازه ورود به بایگانی رو نخواهند داد ، به این ترتیب بایستی برای باز کردن این گاو صندوق استثنایی و ویژه از کمک دیگران و گاهی حتی از کمک متخصصین و رمزگشایان بهره مند بشیم .

در واقع بخش اعظم کار بدست آوردن رمزفراموش شده دسترسی به اطلاعات درون بایگانی سری است و معمولا بقیه ماجرا و ادامه روند حل مشکل توسط خود شخص انجام میشه و نیازی به کمک گرفتن از دیگران وجود نداره .

بیشتر از همیشه حرف زدم و از این بابت عذر خواهی می کنم اما ، وظیفه داشتم به دو مهمان امروز کمی اطلاعات البته فقط در حد کلیات بدم ، حالا وقت اینه که داوطلب امروز خودش و معرفی کنه ، هنوز حرف سرپرست گروه کاملا تموم نشده بود که ثریا دستش و بالا برد .

ثریا : اگر اجازه بدید علیرغم اینکه يك تازه وارد هستم اما مایلم در صورت صلاحدید شما روی اون صندلی بشینم .

سالار درست مثل شطرنج بازی که دائما در حال بررسی حرکات حریف خودش هر لحظه حرکات ثریا رو تحت نظر داشت و کلمه به کلمه حرفهایش و بررسی می کرد تا اینکه در يك لحظه مناسب وارد صحبت شد .

سالار : من هم مایلم امروز روی اون صندلی بشینیم چون اصلا معلوم نیست که تا چند جلسه بتونم در گروه حضور داشته باشم و شاید بطور کلی این اولین و آخرین جلسه ای باشه که در این جمع حضور پیدا می کنم پس خوشحال خواهم شد اگر اجازه بدید من کسی باشم که امروز محاکمه می شم ، این و گفت و نگاهی عمیق همراه با پوزخندی زیرکانه تحویل ثریا داد .
دکتر بخشنده : در حقیقت بطور معمول افراد علاقه چندانی به نشستن روی این صندلی ندارن و این بسیار کم پیش میاد که دو داوطلب مصر اون هم در ابتدای کار داشته باشم و این مایه خوشحالیه اما ، با توجه به اینکه در بدو امر ثریا تمایل خودش و به نشستن روی صندلی داغ اعلام کرد تصمیم با ایشونه ، اگرراضی باشه می تونید شما بشینید اما ، قبل از همه اینها باید به نکته رو همینجا روشن کنیم و اون نکته اینه که قرار نیست کسی که روی اون صندلی می شینه محاکمه بشه .

اینجا جلسه دادگاه یا بازجویی نیست ، از وکیل مدافع و دادستان و قاضی هم خبری نیست ، هیچکس هم کسی رو متهم نمی کنه پس راحت تر با موضوع برخورد کنید تا راحت تر بتونید باهاش کنار بیاین .

ثریا که برق موفقیت به وضوح ازچشمایش هویدا بود با لبخند به سالار نگاهی کرد و در واقع پیروزی خودش و به رخ سالار کشید و بعد خیلی متکبرانه رو به سرپرست اعلام کرد .

ثریا : اشکالی نداره ، ظاهرا ایشون بیشتر از من نیاز دارن از اون صندلی و اعضاي گروه کمک بگیرن ، در واقع ما اینجا هستیم که یاد بگیریم به هم کمک کنیم و یاد بگیریم که باید از کمک هم استفاده کنیم .

سالار از شدت خنده منفجر شد ، خنده اي که پر بود از حرف و معني و اینبار آنچنان پر معني که علیرغم عدم شناخت اعضاي گروه از او تقریبا همگي معني نهفته در این خنده عصبي رو دریافتند ، سالار به سمت صندلي مورد نظر رفت و روي اون نشست چند حرکت به بدنش داد که در واقع شبیه محکم کردن پا بر روي زمین از طرف يك بکسر یا رزمي کار درمیدان مسابقه بود و بمنزله اعلام جنگ رسمي به ثریا و کم و بیش دیگر اعضاي گروه بود ، در اون مقطع شخص مورد نظر و حریف اصلي براي سالار ثریا بود چون طبق معمول سالار جلسه رو جدي نگرفته بود و این گروه و مسیرش مثل تمامی مسائل دیگه زندگي براي سالار هیچ معني و مفهوم خاصی نداشت .

زیر لب با خودش گفت ، مي تونه تفریح خوبی باشه ، تو زندگي کمتر پیش میاد يك نفر به تنهایی با يك گروه اونم گروه هي که اکثر نفراتش تحصیلکرده و هرکدوم در رشته اي خاص متخصصن سرشاخ بشه ، درواقع باید از ثریا و افسانه خانوم ممنون باشم که چنین فرصتي در اختیارم گذاشتن ، پس باید فکرم و متمرکزکنم .

سالار دقیقا مشغول انجام عکس کاري بود که باید انجام میداد، او جلسه و گروه رو دردهنش به يك بازي تبدیل کرده بود و از این بعد به قضیه نگاه مي کرد به همین خاطر از وضعیت را ضي بود چون مبارزه و درگیری رو به شدت دوست داشت بخصوص وقتي ثریا در جبهه مخالف قرارمي گرفت ، بلاخره جلسه رسمي شد و اولین نفر اولین سوال خودش و پرسید .

مارال : ازقیافه من خوشتون میاد ، منظورم اینه که وقتي امروز تو این جلسه براي اولین بار من و دیدید چه احساسی رو تجربه کردین .

سالار : آره ، ازت خوشم اومد ، به نظر من قیافه با مزه اي داري .
مارال کمی خجالت کشید و لبخند زد و سالار که باز هم نیش خودش و فروکرد
ه بود تو بدن یه قربانی بیچاره و از همه جا بی خبر کمی صبر کرد تا طرف
از این جمله به اندازه کافی لذت ببره ، تنها کسی که میدونست جواب سالار
هنوز تموم نشده و اصل ماجرا هنوز موندن تریا بود که کمی نگران سرش و
انداخته بود پایین .

سالار : مهربون و ساده و البته کمی لوس و پر روهستی ، و اما در رابطه
با اولین احساسی که از دیدن تو در این اتاق بهم دست داد این حس بود که
بد نیست بعد از چند وقت طعم لذت بردن از دختری جدید و مزه مزه کنم ،
کافی یا بیشتر وارد جزئیات بشم .

مارال کمی عصبی و نگران با گونه های سرخ شده از خجالت با دست
پاچگی من و من کرد .

دکتر بخشنده : سالار عزیز ، در این جور موارد اصلا به جزئیات نیازی
نیست چون همه ما عاقل و بالغیم و می تونیم جزئیات و از درون کلیات
بیرون بکشیم و موضوعات نهفته در اونها رو بفهمیم ، در ضمن صداقت و
صراحت شما قابل تقدیره اما با توجه به فرهنگ کشوری که در اون زندگی
می کنیم و با توجه به نیمه رسمی بودن محیط بهتره حتی الامکان وارد
معقولات و جزئیات مسائل نشیم مگر مواردی که واقعا نیاز باشه .
سالار : حتما ، من با شما کاملا موافقم ، درست به همین خاطر بود که از
مارال عزیز سوال کردم آیا مایل به وارد جزئیات بشم یا نه .

در همون دقایق اول سالار تونست براحتی خودش و در یک جبهه و مابقی
اعضای گروه و در جبهه واحدی قرار بده و این شگرد همیشگی او بود ،
کشوندن گروه به سمتی که خودش مایل بود ، گروه به وضوح در مقابل
سالار جبهه گیری کرده بود و برداشتی منفی در ذهن تک تک اعضای گروه

نسبت به سالار ثبت شد ، ثریا نگران بود و تقریبا ازگرفتن نتیجه مثبت از حضور در این جلسه نا امید .

نمی تونست باور کنه سالار ظرف تنها چند دقیقه و به این سهولت همه افراد گروه و تو دست گرفته باشه ، ولی عملا این اتفاق افتاده بود و ثریا می تونست خیلی واضح نگاه منفي بقیه گروه و نسبت به سالار تو چشمشون بخونه ، لحظه ای به دکتر بخشنده خیره شد و تلاش کرد با نگاه ازش استمداد کنه و دکتر متوجه این نگاه شد ، همونطور که متوجه وضعیت ناجور و فضاي گرفته و سنگین جلسه هم شده بود پس با پیش کشیدن این بحث خودش و وارد کارزار کرد .

دکتر بخشنده : میدونید بچه ها ما درجلساتمون ازمتد های مختلفی استفاده می کنیم من چند وقتی که می خوام بگم وقتش رسیده از روش جدیدی استفاده کنیم برای مثال شاید بهتر باشه در شکل سوال ها تغییرا تی بدیم .
ساسان : منظورتون چیه دکتر ؟

دکتر بخشنده : وارد جنبه های شخصی و خصوصی تر سالار بشید ، یه جوری ذهنش و به چالش بکشید .

سالار از شنیدن این قسمت سر از پا نمی شناخت درست مثل بچه ای که بهش بستنی تعارف کرده باشن ذهنش آب افتاده بود تا جایکه نتونست جلوی خودش و بگیره و با شوق و ذوق زیاد دستاش و به هم مالید و روی صندلی جا بجا شد ، این موضوع باعث شد دکتر بخشنده تذکری به او بده .
دکتر بخشنده : سالار عزیز ما اینجا برای اذیت و آزار کسی دور هم جمع نشدیم لطفا به این نکته توجه کن .

سالار قیافه ای جدی تر به خودش گرفت ولی فقط ثریا تو اون جمع میدونست که باز هم در حال تظاهره و دنبال فرصتی میگردد تا رویه خودش و از سر بگیره .

شها ب : نظرت راجبه شها مت و شجاعت و مردونگی چیه ؟

سالار از سر تا پا ش و نگاهی کرد ، شهاب پسری بود بزرگ جثه و احتمالاً
اهل بدنسازی که از طرز نشستنش روی صندلی و نگاه هایی که به یکی از
دخترای گروه میانداخت کاملاً معلوم بود به اندام مردونه و سینه ستبر
خودش خیلی می نازه و از اون دسته از مردهایی که موقع راه رفتن
احساس میکنن زمین زیر پاشون می لرزه .
سالار : جناب بخشنده با اجازه شما با يك قطعه شعر جواب میدم .

ظهر امروز لیست مخصوص سر آشپز
کاسه ای پر از شهامت ، بشقابی پر از شجاعت
ایمان ، پاکی ، دست آخر همون دوست قدیمی
چاشنی ترش و صمیمی ، سرکار خانم نجابت
مشتی واژه ، چند عبارت ، تجویز حکیم حادق
واسه رفع هر نوع حقارت و اما
دور دیس پر از محبت ، صفا ، و فا ، صداقت
ظرف سس تا خرخره پر از وقاحت
دسر امروز نوعی میوه ست ، نوبرونه ست
طعم پستونای کاله دخترای کم سن و سال
بر حسب تصادف شوی مرده ست
به زبان خودمونی یعنی میوه ست
شکما سیر ، سور و سات جور
پشت دیوارای باغی جاده شمرون دیدن فاطمی و سوسن
شایدم جاده لواسون بغل لیلی و شادی ، مهنوش و مینو
همون سایه های تیره و تار غروباً دور میدون
نهمیدی چی شد یارو ، قرمساغ ، حقیقت
یا اون رفیق مسخره اش ، پیری الدنگ ، جناب ، واقعیت

راستي چه خبر از آرزو و آرزوهاش
 خاطره و خاطره هاش
 خبر داري رسيد رويا به روياهاش
 شنيدني كه هما اقبال ، همون دخترک شيطون و وحشي
 همون همسايه ديوار به ديوار
 كشيده گيس شاهين قضا رو
 تركونده ، از رو برده دنيا رو
 فاطمي آهي كشيده ، يادش بخير
 كجاست صداقت ؟
 غيرت ، شجاعت ، مرداي ميدون ، نجات
 حتي عشق ... ؟ از روي عادت
 مشتني واژه ، دو تا جمله ، چند عبارت
 تجويز حكيم حاذق واسه رفع هر نوع حقارت
 شهاب : اين يعني چي ، اين شعر يه جور توهينه .
 سالار خيلي سعي كرد خودش و كنترل كنه و با لبخندي گفت .
 سالار : ببين آقا شهاب شاعر اين شعر ميخواد بگه مدتهاست كه صفاتي مثل
 شهامت ، شجاعت ، صداقت ، شرافت معنای اصلي خودشون و از دست
 دادن و امروز فقط تبديل شدن به يه مشت واژه كه هيچ مورد مصرف واقعي
 براشون وجود نداره ، ما فراموش كرديم مردانگي در مرد بودن نيست در
 نفس مردانگيه ، شرافت نمي تونه وجود خارجي پيدا كنه مگه اينكه
 خودمون و قرباني كنيم .
 صداقت نقطه مقابل دروغ و تزوير و نيرنگه يعني اون چيزايي كه امروز
 روز نقل و نبات همه ماست و دست آخر در يك كلام ميخواد بگه شخص
 مي تونه براي اينكه دلش خوش باشه خودش و گول بزنه و وانمود كنه با
 شرف و با غيرت و شجاعت اين اصلا اشكالي نداره و از نظر روانشناسي

خیلی هم کار درستیه ولی باید حواسش و جمع کنه تا یه وقت باورش نشه که اینها واقعیت داره ، مگر اینکه واقعا و در عمل واقعیت داشته باشه که اگر داشته باشه بدون شك هیچوقت نه به زیون میاره و نه مدعی داشتنشون و بودنشون میشه .

سکوتی سنگین برقرار شد تا اینکه یکی از دخترای گروه این سکوت و شکست .

شقایق : یعنی منکر وجود نجاتی و فکر می کنی معنی و مفهومی نداره ؟
سالار : چنین حرفی نزدم ، من منکر وجود هیچ چیز نیستم فقط میگم باید با احتیاط بیشتری از این واژه ها استفاده کرد اما اگر مایلید می توانم در رابطه با نجابت بطور خاص هم کمی بیشتر وارد جزئیات بشم و برای لطیف تر کردن فضای جلسه از مخلوطی از نظم و نثر استفاده می کنم .

دکتر بخشنده اول تصمیم گرفت جلوی سالار و بگیره ولی نگاه های حاضرین در جلسه نشان از علاقه مندی اونها به ادامه موضوع داشت پس با سر تایید خودش و به سالار اعلام کرد ، در ضمن خودش هم از نوع صحبت سالار بدش نیومده بود و کنجکاو بود بدونه این داستان به کجا خواهد کشید و عاقبت این جلسه چی میشه .

در این میون ثریا هم ساکت و آرام به گوشه اتاق نشسته بود و به سالار خیره شده بود و در عمل تقریبا پذیرفته بود که کنترل وضعیت از دست او خارج شده و سالار یکبار دیگه موفق شده شیرازه امور و بدست بگیره ، البته پیش بینی این اتفاق برایش خیلی دور از ذهن نبود ولی انتظار نداشت به این سرعت و در همون جلسه اول انجام بشه .

سالار : و اما نجابت

نمیدانم چرا امشب ساحل دریای رویاها، ساکت و آرام و

چون یک دشت بی پایان خالی خالیست

نمی دانم چرا گویند عشق از جنس زیبا نیست

چرا گویند کین دنیا بدون عشق خالی خالیست
نمی دانم چرا دیروز و امروز روز بیزار نیست
حتی شادی ما نیز جنس گریه و زاریست
ورزیدن نفرت نیز برای خود کاریست
یقین فردای امروز خواست یک قطره محبت
یک گرم پاکی ، یک مثقال شادی
خواهش بی جای بی جانیست
ز فردنا بینا در خواست بینا نیست
صدای چیست ؟ این صدا از کیست ؟
پیر مرد نمکی یا دوره گرد کت و شلواریست
که نالان است و با فریاد می گوید ، صداقت کهنه ای دارم
شرافت کهنه ای دارم ، کمی هم نجابت را خریدارم
دختری از لای در میگفت : شرافت را صداقت را به
همکارت به قبلی داده ام اما ،
نجابت را کمی دارم
چک و چانه کمی بالا کمی پائین
با کمی از آن نمک سنگی عوض دارم
چه پرسود است این سودا ، مبارک بادش این سودا
پیر مرد غرغرکنان میگفت ، لکه دار است این
وصله دار است این ، پشیزی هم نمی ارزد
دخترک بی شرمانه میخندید و میگفت این روزها
وصله دارو لکه دارش نیز ناباست ، کمیاب است
پیر مرد سلانه سلانه با کوله باری از صداقت و نجابت
و شرافت میرفت و زمزمه میکرد
شرافت کهنه ای دارم ، ا طو سوخته ، نجابت کهنه ای دارم

نمی دانم چرا امشب ساحل دریای رویاها ساکت و آرام و
چون یک دشت بی پایان خالی خالیست
نمی دانم چرا دیروز و امروز روز بی زاریست
نمی دانم ، نمی دانم

شقایق : این هم نهایت بی ادبیه و هم نهایت بی انصافی ، در ضمن لحن
شما بسیار مغرضانه و یه جورایی پر از پیش داوریه ، اینم اضافه کنم
وقاحت و بی شرمی تو این به قول شما مخلوط بی معنیه نظم و نثر موج
میزنه تا حدی که احساس می کنم هیچ لطافت و ظرافت ادبی تو این قطعه
نبود .

سالار : از تعریفی که کردید بسیار ممنونم .

شقایق خوشبختانه متوجه طنز تلخ نهفته در این جمله نشد ولی دکتر
بخشنده شد و برای اینکه موضوع رو فیصله بده اینبار تصمیم گرفت با
قاطعیت وارد صحبت شه ولی مهرداد یهو پرید تو صحبت .
مهرداد : من و ببخشید دکتر، می دونم زمانمون رو به اتمامه ولی اگر صلاح
بدونید و بهم اجازه بدید دلم میخواد قبل از پایان این جلسه مسائل و جمع
بندی کنیم و چکیده حرفها و موضوعاتی که مطرح شد و روشن کنیم تا هم
از این جلسه نتیجه مطلوب گرفته باشیم و بدونیم چیکار کردیم هم برای
جلسه بعدی سوژه اصلی از دستمون در نره و بتونیم نتایج بهتری رو بدست
بیاریم البته اگر موافقید .

دکتر با سر تایید کرد و موافقت خودش و به مهرداد اعلام کرد .

مهرداد : سالار عزیز ، نتیجه کلی که من از حرفها و نظریات تو استنباط
کردم که البته معلوم نیست تا چه حد درست باشه و فقط برداشت شخصی
منه اینه که تو معتقدی و می خوای به ما هم بقبولونی که خیلی از مفاهیم و
اصول در بخش ها و زمینه های مختلف فرهنگ ، سنت و اخلاق ، معنی و
مفهوم اصلی خودشون و از دست دادن و یا بعضا کلی رنگ عوض کردن و

در طول زمان به شکلی دور از شکل اصلیشون در اومدن که در بسیاری از موارد بایستی مورد تجدید نظر قرار بگیرن ، این برداشت از نظر تو درسته ؟

سالار : اول از همه این و بگم که من به هیچ وجه نمی خوام چیزی رو به کسی بقبولونم و فقط عقاید و نظرات شخصیم و به زبون آوردم اونم صرفا به این خاطر که مورد سوال واقع شدم ، اما برداشت شما از حرفهای من کاملا درست بود و میشه گفت چکیده قابل قبولی بود .

اما اگر بخوام این چکیده رو کمی کامل تر بکنم باید بگم من معتقدم در خیلی از موارد بعضی از ما برداشت های شخصیمون رو از اصول اخلاقی و یا سنت های فرهنگی و از این قبیل موارد بعنوان معنی و مفهوم واقعی اونها در نظر می گیریم و متاسفانه اگر دارای قدرت باشیم و زورمون به بقیه بچربه تلاش خواهیم کرد تا اون برداشت شخصی جایی اصل رو بگیره و متاسفانه در بسیاری از موارد خواهد گرفت .

اتفاقی که میفته اینه که بمرور زمان برداشت اون فرد یا گروه خاص بکلی جایگزین اونچه واقعا باید باشه می شه و یواش یواش مردم هم باور می کنن و می پذیرن و این بسادگی اتفاق خواهد افتاد اگر گروه مورد نظر در اکثریت قرار بگیره و از قدرت و نفوذ بالایی برخوردار باشه .

تحمیل نظرات شخصی يك گروه حتی گروهی که در اکثریت قرار داره نمی تونه و نباید ملاک قرار بگیره حتی اگر از طرف مردم خواسته یا ناخواسته پذیرفته بشه ، ببخشید مثل اینکه خیلی حرف زدم و خستتون کردم .

دکتر بخشنده : خوب بچه ها وقتمون تموم شد و متاسفانه این جلسه سالار با شیطنت خاص خودش جلسه ما رو از مسیر طبیعی خارج کرد ، من انتظار داشتم شما ها که هر کدومتون بعد از این همه مدت با شرکت در این جلسات یه پا متخصص هستید متوجه این موضوع بشید ، در هر صورت اگر سالار دوست داشته باشه می تونه دو یا سه جلسه دیگه هم روی صندلی داغ

بشینه ، البته امیدوارم جلسات بعدی بجای پرداختن به عقاید و باورها بتوانید وارد حیطه خاطرات شخصی سالار بشید و بقیه ماجرا رو که خودتون بهتر می دونید .

دم در کلینیک بعد از یه جر و بحث بسیار سنگین بلاخره جنگ مغلوبه شد و ثریا ظاهرا با بی میلی حاضر شد با شرط حضور دوباره سالار در گروه فعلا و باز هم برای مدتی با سالار به خونه برگرده ، در تمامی طول هفته بعد ثریا حتی يك كلمه هم با سالار صحبت نکرد تا روز موعود فرا رسید روزی که سالار اصلا علاقه ای به رسیدنش نداشت و بر عکس ثریا برای رسیدنش دقیقه شماری می کرد ، با یه جر و بحث دیگه و يك قهر اساسی دیگه از طرف ثریا سالار با اوقات تلخی حاضر شد تا بقول خودش در " کنوانسیون فضول ها " شرکت کنه و راهی کلینیک شدن .

دکتر بخشنده : خب سالار ، این هفته روی صحبت‌های بچه ها فکر کردی .
سالار میخواست شروع به داستان سرایی و مغلطه بکنه که ثریا بهش چپ چپ نگاه کرد .

سالار : بله بله خیلی فکر کردم می دونید در واقع تمام هفته ما رو یعنی من و پر کرده بود و سایه اش روی همه زندگیم افتاده بود ، واقعا خیلی اثر داشت .

دکتر بخشنده : پس شروع می کنیم .

لی لی : چون قراره امروز وارد جزئیات زندگی شما بشیم میخوام بپرسم شما متا هل هستید یا مجرد ؟

سالار : هر دو .

لی لی : خیلی جالبه ، بیشتر در این مورد توضیح بدید .

سالار : متاهل نیستم ولی متعهد چرا ، جای مهر دفتر خونه تو شناسنامه ام خالیه ولی یه نفر یه جا گوشه قلبم یه مهر زده ، این توضیحات کافیه ؟
در واقع اعضای گروه بطور دقیق نمی دونستن سالار و ثریا با هم چه جور

ارتباطی دارن چون نه خودشون توضیح درستی داده بودن و نه دکتر چیزی گفته بود .

سالار : منظورم دقیقا چیزیه که مردهای متاهل ندارن یعنی مهر شناسنامه رو دارن و این یعنی متاهل هستن اما تعهدی در کار نیست ، یعنی زن دارن ولی شب تو دفترشون یا تو شرکتشون جلسه فوق العاده دارن و اضافه کاری می کنن اونم با چه سختی و مشقتی .

من هم بیشتر شب ها اضافه کاری می کنم ولی تو آپارتمان خودم و تو اتاق خواب یا اتاق کار خودم ، می دونید من زیاد برام مهم نیست که اضافه کاریم و کجا انجام میدم مهم نفس اضافه کاریه .

ولوله ای تو جمع افتاد ، دختر ها پیچ پیچ می کردن ، زن ها غرغر و مرد ها با زبون لیشون و تر می کردن درست مثل بچه ای که تو خواب یه آب نبات چوبی بزرگ دیده باشه .

گیتی : این جور که از صحبت های دفعه قبل و امروز شما پیداست ظاهرا شما روی این قضیه و به قول خودتون اضافه کاری های شبانه بسیار حساسیت دارید و احتمالا براتون خیلی مهمه که اینقدر ارزش حرف می زنید .

سالار : هم حساسم و هم برام مهمه ولی نه تا به اون اندازه که برای شما و بقیه اعضای گروه و بطور کلی بقیه مردم مهمه .

گیتی : ما تو این جمع یاد گرفتیم که در باره دیگران قضاوت نکنیم .

سالار : نکته ارزشمندی یاد گرفتید اما به شرطی که بکارش ببرید و صرفا در حد تنوری نباشه .

شهلا : از خانواده تون بگید ، با اونها مشکلی ندارین ؟

سالار : من با هیچکس ، هیچ مشکلی ندارم ، اما برعکسش صادق نیست .

شهلا : چرا فکر می کنید دیگران با شما مشکل دارن ؟

سالار : من چیزی رو که فکر می کنم به زبون نمیارم فقط چیزایی رو به زبون میارم که از شون مطمئنم .

شهلا : پس مطمئنید که دیگران با شما مشکل دارن ، خوبه ، آگاهی به این موضوع در صد بالایی از مسائل و حل می کنه ، فکر می کنید که این مشکل از کجا سرچشمه میگیره ؟

سالار : اولاً من هیچ مسئله یا مشکلی ندارم و دلیل بودنم در این جلسه چیزی یا کس دیگریه .

دوما ، چون هیچ وقت برام مهم نبوده که دیگران چرا با من مشکل دارن و این رو مشکل دیگران میدونستم پس کنجکاوی در این مورد رو بی دلیل فرض کردم و در پی حلش بر نیومدم .

شهلا : آیا مشکل دیگران با شما در ارتباط برقرار کردنه یا عقیده ایه؟

سالار : بیشتر دومی .

کریم : سالار از کارتون برامون بگین .

سالار : کار بیشتر برای ماشین آلات سنگینه و من جزو ماشین آلات سبک هستم اما در هر صورت باید کار کرد .

کریم : اما شما جواب من و ندادید .

سالار : درسته ، این دقیقاً کاریه که من کردم که خودش یه جواب درسته و کامله .

دکتر بخشنده : بچه ها جواب ندان یا عدم تمایل به جواب دادن در ارتباط اجتماعی همونطور که سالار توضیح داد خودش یه جواب کامل و درسته که باید یاد بگیریم و ازش جواب اصلیمون و بیرون بکشیم .

رضا : به نظر میاد شما بسیار علاقه دارید که پشت بعضی از واژه ها پنهان بشید و نقش اونچه که در واقع نیستید و بازی کنید ، برای مثال اینطور به نظر میاد که احترام قلبی برای زن ها قائل نیستید اما در ظاهر بسیار از حق و حقوقشون دفاع می کنید حتی بیشتر از خودشون ، تو صحبتتون از دختر ها و زن ها فقط در جاهایی یاد می کنید که مربوط به شب هاست ولی از طرفی و در همون مورد از تعهد و بزرگی اونها داد سخن می دید ، هیچ می

دویند این طرز حرف زدن و اینگونه فکر کردن نشونه وجود تناقض و تضاد درون شماست ، به زیون ساده تر یعنی شما تکلیفتون با خودتون روشن نیست .

سالار : این خلاصه و چکیده منه ، یعنی رضا در يك کلام سالار رو هم برای خودش و هم برای تمام جمع توضیح داد ، بهت تبریک می گم .
دکتر بخشنده : ممنونم رضا ، سالار اجازه هست من هم سوالی بپرسم ؟
سالار : بفرمائید .

دکتر : تو صحبت ها تون گفتید به خواست خودتون اینجا نیامدید پس چرا داوطلب شدید بشینید روی اون صندلی ؟

سالار : شاید برای اینکه این راحت ترین صندلی تو این اتاقه .
دکتر : گفتید هیچ مشکلی ندارید ، این یعنی انسان کا ملی هستید که نیاز به دیگران نداره و هیچ گونه درگیری روحی و عاطفی در خودش نمی بینه که در پی حلش باشه ، درسته ؟

سالار : کا ملا اشتباهه ، او لازم نظر من چیزی بنام انسان کا مل وجود نداره ، چون کمال به چیز نسبییه و در قالب های مختلف معانی متفاوتی داره و تعریف شده نیست ، اما اگر منظور تون از انسان کامل انسانیه که از نظر روانی مشکل نداره و در چهار تعاریف روانشناسی ارتباط اجتماعی مناسبی داره و با هنجار های اجتماعی کنار اومده و اونها رو پذیرفته ، با ید اعتراف کنم که یکی از پر مشکل ترین افراد در این گروه و بطور کلی در اجتماع فعلی من هستم ، چون با بسیاری از هنجار ها ، اعتقادات ، باور ها و سنت های فرهنگی مشکل دارم و به هیچ عنوان حاضر نیستم خودم و باها شون تطبیق بدم و در قالب ها و محدودیتهای از پیش تعیین شده اونها جا بگیرم .

خیلی از ما ها فراموش کردیم سنت ها رو خود ما انسان ها پایه گذاری کردیم و می کنیم و قابل شکستن هستند ، بسیاری از باور ها به باور تبدیل

شدن چون ما باورشون کردیم ، اعتقادات پایه در ذهن ما دارن یعنی به اعتقادات تبدیل شدن چون ما بهشون معتقدیم ، من فکر می کنم خیلی از ما ها کا ملا از یاد بردیم که حق داریم باور نکنیم و اعتقاد نداشته باشیم ، ما این حق و داریم که سنت ها رو بشکنیم و سنت های جدید و جا شون بزاریم .
علی : شما کمی شخصیت ضد اجتماعا عی دارین .

سالار : اینطور نیست ، شاید اجتماعا عی نباشم اما ضد اجتماعا عی هم نیستم .
موسی : من کلیمی هستم ، این برای شما مهمه ؟

سالار : به همون اندازه که اگر مسیحی ، مسلمان یا هندو بودید مهم بود ، در ضمن یاد پول و سرمایه میفتم ، و البته یاد جواهرات .

سالار کمی صبر کرد تا تاثیر حرف هاش و در حاضرین جلسه ببینه و در ضمن برآوردی از وضعیت کلی بدست بیاره چون خوب می دونست حیثه اعتقادات مذهبی افراد محدوده ایه که بایستی با درایت و تیز بینی بیشتر بهش نزدیک شد در غیر اینصورت می تونه عواقبی غیر قابل پیش بینی و غیر قابل کنترل داشته باشه از طرفی به هیچ وجه مایل نبود باعث ناراحتی یا اذیت کسی بشه و چون قلبا به آزادی اعتقادات و باورها ایمان داشت همیشه سعی می کرد از ورود به این ناحیه پرهیز کنه .

باور ها و اعتقاداتی از این دست اساسا ریشه در اعماق وجود انسانها دارن که تعصب افراد در این گونه موارد هم از همین مسئله سرچشمه می گیره و هر کجا که تعصب باشه منطق جایی برای خود نمایی و حضور پیدا نخواهد کرد و هر جا منطق نیست اصولا بحث سودی نخواهد داشت ، به همین خاطر تصمیم گرفت دیگه چیزی در این زمینه نگه و به حرفاش خاتمه بده .

آنجل : شما خیلی بی پروا و بیش از اندازه صادقانه حرف می زنید و این خوب نیست .

سالار : وای به حال ما آدمها که کارمون به جایی رسیده که صحبت های صادقانه رو بد می دونیم ، البته من با نظر شما یه جورایی موافقم ، برای

مثال وقتی زن زیبایی رو کاملا برهنه ببینیم شاید در بدو امر کمی زننده به نظر برسه اما همون زن وقتی با یه تیکه پارچه فقط بخش کوچکی از بدنش و پوشش میده بیشتر به دل می شینه ، شاید به این دلیل که ما آدمها همیشه دلمون میخواد یه چیز پنهانی وجود داشته باشه تا بهانه ای برای سرک کشیدن و وول خوردن در مسائل برامون باقی بمونه .
دکتر : شما باز هم در مثالتون از زن ها استفاده کردید .
سالار: این که مشکلی نیست خانوم هامی تونن جای زن و با مرد عوض کنن.

بهار : قضاوت دیگران براتون مهم نیست ؟

سالار زیر چشمی نگاهی به ثریا انداخت که در تمام طول جلسه همینطور جلسه قبل کلمه ای حرف نزده بود و نوبت سوال کردنش و خیلی زیرکانه و بدون جلب توجه به دیگران داده بود .

سالار : بستگی داره منظورتون از دیگران کیا باشن .

بهار : بدون ذکر جزئیات .

سالار : پس من هم بدون ذکر جزئیات ، نه ، مهم نیست .

بهار : نظر دیگران چطور ؟

سالار : تا جاییکه نخوان تحمیلش کنن ، چرا ، مهمه و قابل احترام ، اما فقط قابل احترام نه قابل قبول .

مهرداد : به دیگران اجازه می دید دوستتون داشته باشن ؟

سالار : آدما برای دوست داشتن کسی یا چیزی نیاز به اجازه ندارن ، در واقع ما آدم ها خودخواه تر و پرروتر از اونیم هستیم که برای اینجور مسائل اجازه بگیریم ، دوست داریم چون دوست داریم دوست داشته باشیم و دوست نداریم چون خوشمون نمیاد ، به همین سادگی .
ثریا : اجازه هست .

تمام گروه به سمت ثریا برگشتن چون تا اون لحظه هر وقت نوبت بهش

رسیده بود جاش و به کس دیگه ای داده بود و این اولین باری بود که رسماً وارد بحث می شد .

ثریا : می خوام بر گردیم به مباحث قبلی ، از هنجارها و قراردادهای اجتماعی بیشتر برامون بگید .

سالار زبونش و به لباش مالید و مثل بچه ای که همبازی قیامش وارد صحنه شده با شه سر از پا نمی شناخت در واقع تمام مدت منتظر این لحظه نشسته بود و اصلاً برای همین بود که در اون جلسه حضور داشت .
سالار : سواتون و بیشتر باز کنید .

دکتر : بچه ها این جمله سالار به نوع دفاعه ، یعنی با درخواست اطلاعات بیشتر در زمینه سوال و یا اگر موفق نشد با تکرار سوال با صدای بلند یا حتی تکرار اون در ذهنش دنبال فرصت می گرده تا اون مسئله رو بررسی کنه ، وقتی هر کدوم از ما چنین سیستمی رو پیش می گیریم یعنی نیاز داریم بیشتر فکر کنیم و تمایل داریم قضیه رو باز کنیم و این نشونه اهمیت سوال و یا شاید شخص سوال کننده برای ماست .

سالار که دوست نداشت کسی حرکاتش و آنالیز و پیش بینی کنه کمی احم کرد ولی بلافاصله به خودش اومد و با لحن طنز همیشه شروع به صحبت کرد .

سالار : از نکته آموزنده ای که آقای دکتر فرمودند حقیقتاً فیض بردم و همیشه به خاطر می سپرم .

ثریا : قبوله ، کمی کمکتون می کنم چون ظاهراً بدون کمک قادر به پاسخگویی نیستید .

ثریا زیر چشمی نگاهی به سالار انداخت که به منزله اعلام جنگ رسمی بود و بقیه حرف هاش از نظر سالار رجزخوانی های میدان رزم بود .

ثریا : بسیاری از هنجارها و باور های فرهنگی مختص یک جامعه و یک فرهنگ نیستن برای نمونه قمار بازی ، اعتیاد و انحرافات جنسی در تمامی

جوامع و فرهنگ ها از قدیم تا امروز منفی برآورد شدن و همونطور که گفتم حتی محدود به تاریخ هم نیستن یعنی از دیر باز فردی که به این اعمال مبادرت ورزیده از جامعه طرد شده و از نگاه افراد سالم اجتماع فردی ضد اجتماعی و هنجار شکن تلقی شده ، اگر ممکنه نظرتون و راجب این موارد به ما بگین .

سالار یکی دو دقیقه سکوت کرد و به یکایک اعضای گروه نیم نگاهی انداخت و دست آخر به چشمهای ثریا خیره شد .

سالار : من با شما در این زمینه هم عقیده نیستم ، گفتید قماربازی در جامعه عملی بد و منفی برآورد می شه و به قمارباز با دید بدی نگاه می کنن ، اما این صحت نداره .

ثریا با لحنی معترضانه و در حالیکه به دیگر اعضای گروه نگاه می کرد نه به سالار .

ثریا : پس شما تصمیم دارین در این جلسه بدیهیات رو هم زیر سوال ببرید . سالار : نه ، من به هیچ عنوان چنین قصدی ندارم ، یعنی نمی تونم داشته باشم ، بدیهیات زیر سوال نمیرن مگر از اصل جزو بدیهیات نباشن و به اشتباه وارد این مجموعه شده باشن .

اگر اجازه بدید بیشتر توضیح میدم ، برای نمونه قمار و قماربازی ، در واقع اونچه رو که مردم بد میدونن خود قمار و نفس قماربازی نیست بلکه نتیجه اونه ، حتما بارها برخورد کردید به اینکه وقتی یکی از آشنایان یا اقوام شما قمار می کنه و در این کار یه حرفه ای بحساب میاد ، تا زمانیکه وضع زندگیش خوب باشه یعنی خونه شیکي داشته باشه ماشین آخرین سیستم سال و سوار بشه و تزئینات و دکور داخلی خونه اش به بهترین وجه انتخاب و چیده شده باشن ، زیر پاش فرش های درجه یک تبریز پهن شده باشه ، آشنایان ، دوستان و اقوام از اون به عنوان یک مرد موفق یاد می کنن نه مردی مطرود جامعه و یا فردی با شخصیت ضد اجتماعی .

تو صحبت ها و پیچ پیچ های خاله زنگی خانوم ها از او به این شکل اسم برده می شه " می دونی خانوم جون ، این مرد یه جنتلمن تمام عیاره ، برای زنش سنگ تموم میزاره ، خوش بحال زنش همیشه بهترین لباسها و جواهرات در اختیارشه ، از خونش که نگو ، بهترین فرش ها و بهترین لوازم و داره "

و تو حرفهای آقایون خاله زنگ اینها رو خواهید شنید " این یارو از اولش هم خوش شانس بود یادمه وقتی بچه بودیم هر وقت با هم بازی می کردیم همه رو می برد ، دلم نمی خواد این و بگم ولی مثل اینه که با زمین و زمون دست به یکی کرده و همه دوستش دارن " و نتیجه گیری و چکیده برداشت و نگرش دیگران از این فرد رو میشه به این شکل خلاصه کرد که " از نظر اجتماع فردی موفق به این دلیل که موفقه " و این یعنی در بسیاری از موارد قضاوت اجتماعی لزوما قضاوتی درست ، منصفانه و اخلاقی نیست .

ثریا يك لحظه اختيار از دست داد .

ثریا : بازم مثل همیشه مغلظه می کنی .

ولی سریعاً حرفش و اصلاح کرد .

ثریا : منظورم اینه که گمان می کنم باز هم از تاکتیکی که در بکار بردنش خیلی وارد هستی استفاده کردی ، منظورم مغلظه کردنه ، آقای سالار .

سالار : می تونید من و سالار صدا کنید .

سالار : من قمار بازی رو بعنوان نمونه در اینجا مثال زدم ولی موارد دیگه

هم از همین اصل پیروی می کنن ، اصلی که چند دقیقه قبل گفتم و برای

تاکید یکبار دیگه تکرار می کنم " اگر خوشبینانه به موضوع نگاه کنیم

میشه گفت در بسیاری از موارد ولی از اونجایی که من اصولاً آدم

خوشبینی نیستم بلکه بعکس بسیار بدبین هستم باید بگم در اغلب و یا حتی

اکثر موارد قضاوت اجتماعی با استناد به پیامد ها و نتایج حاصل از عملکرد

شخص انجام میشه نه بر حسب خود موضوع و نفس عمل و این در رابطه

با مثالی که من انتخاب کردم یعنی قمار دقیقاً مصداق پیدا می‌کند .

قمار بد و قبیح بحساب می‌آید چون فرض بر این است که قمار باز خواهد باخت ولی اگر قماربازی پیدا بشود و برنده از قمارخونه بیرون بیاید این حرکت او نه تنها بد و قبیح نیست که نشانه زیرکی ، درایت و هوش و نبوغ سرشار او بشمار خواهد آمد، نه تنها از اجتماع طرد نخواهد شد که برعکس مورد استقبال همه قرار خواهد گرفت ، به او احترام می‌گذارند و با انگشت به هم نشونش میدن و حتی ازش خواهش می‌کنن رمز موفقیتش رو به اونها هم بگه تا بتونن مثل او فردی موفق و بازیکنی برنده باشن .

و اما نتیجه گیری اخلاقی داستان ، موفق خواهید بود و به عنوان مرد یا زنی موفق روی شما حساب باز خواهند کرد و جایگاه اجتماعی یک موفق رو خواهید داشت اگر برنده باشید .

سکوتی بسیار سنگین و عمیق بر فضای اتاق حاکم شد ، دکتر بخشنده هم در فکر فرو رفته بود و معلوم بود ذهنش درگیر مسئله شده .

دکتر : شاید نگرش بخشی از جامعه اینطور که شما گفتید باشه و به همین شکل هم رفتار کنن اما یقیناً خدشه ای به اصول اخلاقی وارد نمیشه ، یک اصل اخلاقی ریشه در اخلاقیات داره نه در رفتار مردم حتی نوع نگرش اکثریت مردم هم نمی‌تونه یک اصل اخلاقی رو به خطر بندازه و زیر سوال بیره . سالار : می‌دونید آقای دکتر ، بنظر من حتی اخلاقیات هم این قابلیت رو دارن که مورد تجدید نظر قرار بگیرن .

بهار : اعتیاد و انحرافات جنسی رو چطور توجیه می‌کنید .

سالار : یک دقیقه صبر کنید لطفاً ، فکر می‌کنم سوء تفاهم بزرگی پیش اومده ، من به هیچ عنوان نمی‌خوام هیچ چیز یا هیچ مسئله ای رو توجیه کنم .

مارال : اما عملاً این کارو می‌کنید .

بهار : دیدگاه شما دیدگاه مشخصی نیست ، فقط با کلمات و الفاظ بازی می‌کنید من یقین دارم علیرغم اینکه خوبی از پس این کار بر میاید ریشه

افکارتون چيزي غير از کلامتونه .

بزبان ساده تر شما داريد ما رو بازي مي ديد و خيلي از چيزهايي رو که باور نداريد از عقايدتون معرفي مي کنيد و برعکس مسائلي رو که باور داريد در ظاهر رد مي کنيد .

هر چي فکر مي کنم دليلي براي اين کارتون نمي تونم پيدا کنم بجز اينکه اين حرفها و بطور کلي اين جلسه رو براي خودتون به عنوان يه جور شوخي و تفریح در نظر گرفتيد .

شهاب : اگر اين موضوع حقيقت داره و حرف بهار درست باشه شما عملا وقت همه اعضاي گروه و تلف کرديد و يه جورايي ما رو به بازي گرفتيد . سالار : خيلي تند ميريد ، خودتون مي برید و خودتون هم مي دوزيد ، فکر مي کنم قرار بر اين بود که کسي در اين جلسه محاکمه نشه يعني از اصل متهم نشه که دليلي براي محاکمه باشه .

دکتر بخشنده : کاملا درسته ، حتي اگر احساس بهار يا بقيه بچه ها چنين چيزي باشه و اين مسئله واقعيته داشته باشه هم سالار مسائل بسيار مهمي رو مطرح کرد که باور خودش يا عدم باورش هيچ خدشه اي به اهميت اون مسائل وارد نمي کنه و قابل بحث و بررسي هستن ، ولي باز هم نکته اصلي بدست فراموشي سپرده شد و گروه از مسير اصليش خارج شد و اون نکته اينه که ما قراره شخصيت سالار و جزئيات شخصيتش و به چالش بکشيم در صورتيکه سالار يکبار ديگه زيرکانه جزئيات وجودش و پشت پرده کليات مخفي کرد .

فکر مي کنم بايد اقرار کنيم که نتونستيم سالار و قانع کنيم که از خودش حرف بزنه ، با اين ترتيب نشستن سالار روي اون صندلي هيچ سودي نداره و گمان مي کنم سالار به زمان بيشتري نياز داره .

مارال : شايد ما نتونستيم يا نخواستيم و يا هر دوي اينها که سالار و به حرف زدن تشويق و ترغيب کنيم .

مهرداد : گمان می‌کنم مارال درست می‌گه ، سالار نشون داد که می‌تونه صادق و روراست باشه و شهامت لازم برای صادقانه حرف زدن و گفتن ناگفتنی‌ها رو داره .

دکتر بخشنده : شاید در آینده ، گروهی دیگه و جلسه ای دیگه .
سالار این جمله دکتر بخشنده رو زیر لب تکرار کرد " شاید در آینده ، شاید گروهی دیگه ، شاید جلسه ای دیگه " .

حقیقت این بود که خود سالار از مدت‌ها قبل در فکر انجام این کار بود و بیش از ثریا تمایل داشت در گروهی اینچنینی شرکت کنه و امیدوار بود بخشی از مشکلات و مسائل درونیش با شرکت در این جلسه یا جلسات مشابه حل بشه و یا حداقل بتونه راه حل مناسبی پیدا کنه اما در عمل هیچکدوم نتیجه ای که دنبالش بودن بدست نیاوردن .

دلیلش بخشی به سالار و طرز رفتارش برمی‌گشت و بخش بزرگیش به ناتوانی گروه و اعضایش در ایجاد ارتباطی دوستانه و مناسب ، در واقع از نظر سالار و بر آوردی که از گروه داشت اعضای گروه به هیچ عنوان توان شنیدن آنچه سالار در ذهن داشت و آماده بود به زبون بیاره نداشته ، و بر عکس چیزی که ثریا و دکتر بخشنده و بقیه فکر می‌کردن اونی که بیش از همه از نتیجه بدست آمده و روند اتفاقات ناراضی به نظر می‌رسید خود سالار بود .

فصل هفتم

زن و مرد

در وجود هر زن ، مردی و در وجود هر مرد ، زنی نهفته است

مسئله این نیست که کدامیک قوی تر است

مهم این است که بتوانیم مابین این دو توازن برقرار کنیم ...

پنج شنبه شبی بود که به پیشنهاد ثریا بعد از چند وقت که از خونه بیرون نرفته بودن برای شام زدن بیرون و سر از یکی از قهوه خونه های کنار رودخونه در فشم در آوردن ، این محل یکی از معدود جاها یی بود که سالار با علاقه قبول می کرد برن ، طبق معمول ثریا میخواست روی یه تخت وسط بشینه و سالار دوست داشت روی آخرین تختی که گوشه پایین قهوه خونه و پایه هاش توی آب رودخونه بود بشینه ، هر بار نوبت فداکاری یکی بود و اینبار نوبت فداکاری ثریا بود ، بعضی وقت هام که جنگ مغلوبه می شد سالار یه سکه از جیبش در میاورد و شیر یا خط میا نداشت و تقریبا همیشه تو انداختن سکه یا نشون دادنش تقلب می کرد و ثریا هم وانمود می کرد که متوجه نشده .

اون شب مشکل زیادی سر انتخاب جا وجود نداشت و براحتی تخت مورد علاقه شون و تصاحب کردن ، دو تا دیزی سفارش دادن ولی برای یک ساعت بعد چون هردوشون دوست داشتن قبل از غذا با چایی و قلیون بازی کنن تا بتونن وقت بیشتری رو اونجا بمونن .

گاهی اوقات از بعد از ظهر تا نیمه های شب همونجا می موندن و از هوا و طبیعت لذت می بردن و حرف میزدن، صاحب رستوران خوب می شناختشون و براشون احترام قائل بود چون چند بار سالار دعوتش کرده بود سر سفره و می شه گفت تقریبا دوست شده بودن تا جائیکه سلیقه شون رو در انتخاب تنباکو و نوع مخلفات کنار سفره می دونست و برای اثبات محبتش از هر چیز بهترین و براشون میفرستاد .

چایی و قلیون رسید ، سالار کمی سر به سر ثریا گذاشت و یه کم شیطونی کردن و خندیدن حتی ثریا دور از چشم سالار و یواشکی چند تا عکس گرفت ، غذا رسید و بعد از غذا دوباره چایی و قلیون ، بنظر میرسید شبی خوب و بیاد موندنی رو پشت سر خواهند گذاشت .

شب از نیمه گذشته بود و هر دو سنگین از خوردن غذا و کشیدن قلیون به پشتی های روی تخت لم داده بودن و چرت میزدن و از هوا لذت می بردن ، کمی سرد شده بود ، سالار میخواست بلند شه و کتتش و بندازه روی شونه های ثریا که با نگاهی بهش احساس کرد تو فکره و تازه متوجه شد تقریبا نیم ساعتی هست که هردوشون ساکت و آروم نشستن و با هم حرف نزن این برای سالار عادی بود چون اصولا بسیار کم حرف میزد ولی برای ثریا نه .

بلند شد و کتتش و انداخت روی شونه های ثریا ، ثریا با دست برایش بوسه ای فرستاد و لبخندی هم به بوسش اضافه کرد .
سالار : چشمات میگن دلت میخواد چیزی بگی یا چیزی بپرسی ولی اینکار و نمی کنی .

ثریا : سالار ، اون پسره ساسان و یادت میاد .

سالار : کدوم ساسان ، شمال پیتزا فروشی داشت یا تو گروه بود ؟

ثریا : : اونیه که پیتزا فروشی داشت، یادته می گفتم اگه یه دختر خوشگل بگذارن و ساسان کنارش باشه و بگن انتخاب کن من ساسان و بر می دارم.

سالار : چطور شده یاد اون افتادی ، نکنه هوس جوجه خروس کردی .
 ثریا : البته اصل موضوع این نیست ولی حالا که گفتم و خودت پیشنهاد دادی ، وقتی فکرش و می کنم می بینم بدم نیامد ، آخه تو خیلی تکراری شدی ، ولی نمی دونم چه جور باید عوض کرد و یه سالار نو گرفت .
 سالار : این که کاری نداره کافیه لب تر کنی ، پس دوست به چه دردی میخوره ، مال همین وقتاست دیگه .
 ثریا : یعنی تو حاضری برام یه پسر خوشگل تور کنی .
 سالار : خوب چرا که نه ، من می خوام تو همیشه سر حال و میزون باشی و وقتی با همیم ، هم جسمت و هم فکرت پیش من باشه نه فقط جسمت ، برای رسیدن به این هدف انجام این کار برام ممکنه .
 ثریا : دروغ می گی ، باور نمی کنم ، طبق معمول داری نقش بازی می کنی ، می خوای ببینی من چی میگم و چه عکس العملی از خودم نشون میدم .
 سالار : امتحان کن .
 ثریا : یعنی میخوای بگی حاضری یه گوشه اتاق بشینی و من و با یه پسر دیگه تماشا کنی .
 سالار : قرار نبود من تو صحنه باشم ولی اگر تو بخوای چه اشکالی داره ، تو اتاق می مونی و تماشات می کنم ، من تو رو می خوام ، اونم تمام و کمال بدون یه سر سوزن انحراف و کجی و کاستی ، اگر به کسی یا چیزی میلی داری که روی عشقمون سایه انداخته یا خودت بزنش کنار یا آگه تنهایی نمی تونی با هم و با کمک همدیگه می زنیمش کنار، چه من باشم و چه تو ، این دقیقا عکس العملیه که می خوام در رابطه با خودم عینا از تو ببینم .
 ثریا : آگه بخوام حقیقت و بگم و صادق باشم گمان نمی کنم قدرت این کار و داشته باشم .
 سالار : معنیش اینه که آمپر عشقت پایینه .

ثریا : شاید اینطور با شه ، شایدم بالاست ولی عقربه آمپرش خرابه .

سالار : اشتباه نکن این تنها عقربه ایه که هیچ وقت خراب نمی شه و تا آخر عمر آدم درست مثل چرخ دنده های ساعت های سوئیسی درست و دقیق کار می کنه ، حالا بگو ببینم این پسره این وسط چیکاره بود ، چشمت اون و گرفته یا نکته دیگه ای بود .

ثریا : نه اون و نمی خوام ، دوست دارم خودت یه تیکه خوب برام پیدا کنی ، حتی جفت و جور کردن سور و ساتشم با خودت ، قبوله ؟

سالار : انجام شده حسابش کن .

ثریا : دلم می خواد بدونم وقتی اون حرف و راجبه ساسان زدی حس یه دختر و داشتی یا نه احساسات احساس یه پسر بود ، یعنی ...

سالار : میدونم چی می خوای بگی ، زیاد به خودت فشار نیار ، راستش من وقتی از چیزی یا کسی خوشم اومد دیگه راجبه نکات دستوری فکر نمی کنم.

ثریا : چه ربطی داره ، متوجه نمی شم .

سالار : منظورم اینه که کلماتی مثل فاعل یا مفعول بیشتر مربوط به دستور زبان فارسیه نه احساس آدمیزاد .

ثریا : هیچ می دونی تو خیلی اوضاع فکری خرابه ، ولی میدونم چرند میگی چون خوب می شناسمت ، بقول بچه های گروه تو فقط حرف میزنی اونم بیشتر، حرف هایی که هیچ اعتقاد قلبی بهشون نداری واکثر موارد صد و هشتاد درجه متفاوت با اصول اخلاقی واقعی زندگی خصوصیت .

سالار : دقیقا به همون اندازه که اوضاع فکری تو و بقیه آدما خرابه ، فرق من و دیگران در اینه که من به راحتی جملات و صحبت های دیگه افکارم و در این زمینه به زبون میارم و از این جهت هیچ مشکلی ندارم ولی دیگران در این مورد همیشه یه فیلتر و صافی تو حرف هاشون هست ، چرا که ممکنه من و تو راجبشون فکرای بدی بکنیم ، اما من اصلا اهمیتی نمی دم که دیگران چی فکر می کنن ، من کاری رو می کنم و حرفی رو بزبون میارم که

ایمان دارم درسته ، حرفي رو میزنم که می دونم غلط نیست حتی اگر دیگران غلط بدوننش .

ثریا : همونطور که دکتر می گفت این یه جور حما قته .

سالار : حما قت یا خریت ، اینها هم از نظر من دو تا کلمه هستن ، یعنی برای من اسمش صدا قته ولی برای دیگران حما قت یا خریته .

ثریا : تو توی همین جامعه و با همین فرهنگ بزرگ شدی و داری زندگی می کنی .

سالار : آره ، درسته ، من تو همین فرهنگ و در همین جامعه زندگی می کنم اما لغت نامه یا فرهنگ لغاتی متفاوت از مردم این جامعه برای خودم تهیه و گردآوری کردم ، که تو بهتر از هر کسی با واژه ها ، لغات و اصطلاحا تش آشنا یی ، شاید نه کامل ولی خیلی زیاد .

ثریا : پس اون روز در رابطه با ساسان برات هیچ فرقی نمی کرد که باهات چیکار کنی یا بر عکس .

سالار : اصلا ، من چنین چیزی نگفتم و در رابطه با ساسان همه حرفها و قضایا بیشتر شوخی بود در واقع همش شوخی بود و چنین حسی در رابطه با ساسان و یا هر پسر یا مرد دیگه ای هیچوقت در طول زندگیم برام پیش نیومده و تجربه هم نکردم .

اینها رو گفتم برای اینکه حس کنجاویتو ارضا کنم ، اما نکته این نیست ، مسئله اصلی اینه که در وجود هر زن ، مردی و در وجود هر مرد ، زنی پنهانه ، مسئله این نیست که کدوم یکی قوی تره ، مهم اینه که بتونیم بین این دو توازن برقرار کنیم .

ثریا : یعنی چی ...؟

سالار : یعنی به اعتقاد من هر مردی همونقدر مرده که زن و هر زنی همونقدر زنه که مرد با تموم فاکتورها و صفتها شون .

ثریا : تو از کجا می دونی ، این نکته ایه که باید حسش کرد ، نه خونذنیه و نه شنیدنی .

سالار : خوب حتما حسش کردم .

ثریا : تو خیلی پست فطرتی ، یکی به نعل میزنی یکی به میخ .

سالار : خوب پرونده ساسان بسته شد ، حالا می مونه پرونده تو و یکی مثل ساسان و ماجراهایش ، هنوز که پای حرفت هستی ؟

ثریا : تو چی ؟

سالار : فردا شب ، میارمش خونه ؟

ثریا رفت تو فکر ، به سالار نگاه می کرد ولی چیزی که حاکی از شوخی با شه تو صورتش نمی دید .

تو راه برگشت تا خونه هیچکدوم کلمه ای حرف نزدن ، از اوقات تلخی و ناراحتی یا دعوا خبری نبود و لی جفتشون تو فکر عمیقی فرور فته بودن ، اون شب گذشت ، فردا وقتی ثریا از خواب بیدار شد سالار رفته بود و روی آئینه میز توالت با روژ لبی که خودش برای ثریا هدیه خریده بود یه شکل قلب کشیده بود و توی شکل نوشته بود " شب بر می گردم ، با دست پر ... ! " . ثریا عصبی بود و پشیمون ، احساس می کرد داره اتفاقی میفته که کنترلش از دست خا رج شده ، سالار همیشه غیر قابل پیش بینی بود و فکر کردن به این موضوع باعث شد بیشتر از قبل دلشوره به سراغش بیاد ، تقریبا تا خود ظهر از روی تخت بلند نشد و به نوشته روی آئینه خیره شده بود ، شاید صد ها بار از خودش این سوال و پرسید " یعنی ممکنه سالار چنین حرکتی بکنه " و هر بار این جواب و به خودش میداد " از سالار هر چی بگی بر میاد " ، ساعت حوالی ظهر بود که بلند شد و رفت زیر دوش بعد یه چیزی خورد و رفت تو حال نشست و کمی موسیقی گوش داد یعنی درست همون کارهایی که سالار انجام می داد ، می خواست سعی کنه خود

ش و بگذاره جاي سالار و ببينه مي تونه يه جوري از افكار سالار دم صبح موقع بيرون رفتن از خونه سر در بياره و درکش کنه ، ولي نتونست . هزاران بار تو مدت آشنايي با سالار اين و تجربه کرده بود و هر بار نتیجه منفي بود چون سالار از هيچ قاعده و قانوني ، از هيچ منطقي پيروي نمي کرد و به قول خودش عالمي متفاوت از عالم بقيه آدمها داشت ، سالار تو يه دنياي ديگه سیر مي کرد ، دنيايي که همه چیزش حتي قوانين و قراردادهاي اخلاقيش متفاوت از دنياي بقيه بود .

براي اينکه بتونه گذشت کند زمان و تا رسيدن شب و بر گشت سالار به خونه تحمل کنه تو اتاق راه ميرفت و با صدای بلند حرف ميزد ، تا اينکه بلاخره هوا تاريک شد ، حوالي ساعت ده يا يازده شب صدای کلید و تو قفل در شنيد ، چشمات به در خيره شدن ، از زمان شنیده شدن صدای کلید تو قفل تا باز شدن در به اندازه يه عمر بنظر اومد اما بلاخره عمر هم ميگذره و يه جايي تموم مي شه و اين زمان هم گذشت و در باز شد .

سالار تو چهارچوب در ايستاده بود و تو دستاش يه دسته گل بزرگ بود ، غنچه هاي زيباي گل رز و همه برنگ صورتی که معلوم بود با دقت و وسواس و دونه به دونه توسط خود سالار انتخاب و دسته شده بودن ، يه لحظه نفس راحتی کشيد چون سالار تنها بود و اين باعث شد ثريا لبخندي به لب بياره ، تقريبا خيز برداشته بود که پيره تو بغل سالار ولي در آخرين لحظه لبخند به لبش خشک و سر جاش ميخکوب شد ، نمي تونست چیزی رو که مي بينه باور کنه ، يه پسر جوون و تر گل و گل با هيکلي درشت که نشون ميداد اهل بدنسازيه دقيقا پشت سالار و دم در ايستاده بود ، ثريا دو بار چشماتش و ماليد تا مطمئن شه درست مي بينه ولي درست ميديد و اين معنيش اين بود که کابوس شب قبلش به واقعيت پيوسته و شوخي لوس و بي مزه اي که شب قبل تو اون رستوران کذابي بيرون شهر کرده بود حالا جنبه جدي به خودش گرفته و ماجرا بيخ پيدا کرده .

در هر حال نباید خودش و از تك و تا مي انداخت پس خودش و جمع و جور کرد و نفس عميقي كشيد و با لبخند به سالار سلام کرد و بعد از سالار به تازه وارد تعارف کرد که وارد شه ، سالار دسته گل و به ثريا داد و بوسه اي به پيشونيش زد .

سالار : الوعهه وفا ، من به عهدم عمل کردم ، اميدوارم بعدش تو هم به عهدهت عمل کني .

ثريا بدون هيچ حرفي دسته گل و باز کرد و پرت کرد تو هوا و تمام اتاق پر شد از غنچه هاي صورتی رنگ و زيباي گل رز و شروع کرد به در آوردن لباسهاش ، در حالیکه چشم از سالار بر نمي داشت .

ثريا : سالارم نمي خواي تو در آوردن لباس بهم کمک کني .

سالار : چرا که نه ، اگه تو بخواي .

ثريا نگاهی به جوونکي که مات و مبهوت ايستاده بود کرد و خنديد .

ثريا : سالار، سليقه ات حرف نداره ، تو همه چيز .

و هر دو از ته دل و با تمام وجود خنديدن ، در حين خنده ناگهان و بي هوا ثريا کشيده محکمي به سالار زد و سالار بدون يك لحظه مکث سيلبي محکم تري به ثريا زد و مثل دو تا گرگ وحشي شروع کردن به پاره کردن لباسهاي همدیگه و کتک کاري .

اينبار برعکس دفعات قبل که سالار هيچ عکس العملی از خودش نشون نمي داد و اجازه ميداد ثريا هر چقدر دلش ميخواد کتکش بزنه از خودش دفاع مي کرد و نه تنها دفاع که کتک هم ميزد تو تمام مدت آشنابيشون با هم اين اولين باري بود که سالار رو ثريا دست بلند مي کرد .

ده دقيقه اي گذشت و هر دوشون خيس عرق و خونين و مالين بودن ، ثريا درست مثل يه ماده ببر وحشي که کسي به بچه هاش نزديک شده با شه نفس نفس ميزد و در واقع غرش مي کرد ، جاي چنگ زدنش روي صورت و گردن و دست هاي سالار واقعا مخوف و وحشتناک بود ، شکافهاي شبیه به

جاي تيغه چاقو ، در واقع هر قسمتي از بدن سالار كه لباس نپوشونده بود غرق خون بود و ضعيت خود ثريا هم دست كمى از اون نداشت .

سالار در حين دعوا تمام لباسهاش و پاره کرده بود و تقريباً لخت لخت بود ، بيشتر قسمت هاي بدنش كبود و ملتهب شده بود ، جوونك كاملاً شوکه شده بود و مات و متحير و بسيار وحشت زده با دهان باز يه گوشه ايستاده بود ، درواقع پناه گرفته بود تا از گزند مشت و لگد هاي اين دو ديوانه مصون بگونه ، سالار بهش پول داده بود تا كار عجيب و غريبى رو براش انجام بده اول باورش نشد ولي بلاخره تصميم گرفت شانسش و امتحان كنه .

ثريا ناگهان به طرف پسره رفت و از گوشه اتاق پرتش كرد وسط ، فريادى سرش زد و ازش خواست بلند شه و كارى رو كه براى انجامش اومده يك سره كنه ، جوونك كه بسيار ترسيده بود در يك لحظه از غفلت ثريا و سالار استفاده كرد و با عجله خودش و به در رسوند و پا به فرار گذاشت ، طرز فرار و قيافه جوونك اينقدر جالب و دينى بود كه هر دوشون دعوا رو فراموش كردن و با صداى بلند شروع كردن به خنديدن ، سالار پيراهنش و كه پاره و خونى شده بود از تنش در آورد و با احتياط جورى كه باعث اذيت ثريا و تحريك بيشتر زخم هاش نشه تن ثريا كرد ، ثريا هم هيچ ممانعتى نكرد و گذاشت سالار كارش و انجام بده ، ديگه طاقتش تموم شده بود سرش و گذاشت روي شونه سالار و آروم و بي صدا اشك ريخت .

سالار شروع كرد به نوازش گونه هاش ، از زمين بلندش كرد و روي دست بردش تو اتاق خواب و با ملايمت خوابوندى روي تخت ، يه ملحفه تميز از توي كشو بيرون آورد و كشيد روش ، از اتاق بيرون اومد و با پرستوى يكي از دوستان قديمى ثريا كه تازه ازدواج کرده بود و تو يه بیمارستان سرپرستار اتاق جراحى بود تماس گرفت .

پرستوى : براى ثريا اتفاقى افتاده .

سالار : آره البته خیلی جدی نیست ولی اگر ممکنه یه سر بیا اینجا ، کیف و وسایل پانسمان یادت نره .

پرستو ظرف کمتر از نیم ساعت رسید ، نگاهی به اطراف انداخت .

پرستو : سالار اینجا چه خبره ، میدون جنگه ، نکنه دزد بهتون زده ، یه حرفی بزن مرد ، چرا این شکلی شدی ..

سالار : برو تواتاق و به ثریا برس .

پرستو : ثریا این چه وضعیه ، به خدا قسم شما عقلتون رو از دست دادین ، آخه عشق و عاشقییم یه راهی داره یه رسمی داره یه اصولی داره ، این وحشی بازیچه ربطی به عشق و عاشقی داره .

سالار : نصیحت و بگذار برای بعد ، الان بهش برس .

پرستو : تو از اتاق برو بیرون نره خر وحشی ، فقط امیدوارم این بلا رو تو سر ثریا نیاورده باشی وگرنه همینجا جرت می دم .

ثریا : هیچکس تو این دنیا حق نداره با سالار من اینجوری حرف بزنه ، مواظب حرف زدنت باش وگرنه اونیه که جر میخوره تویی نه سالار .

پرستو : خدا شانس بده والله ، این غول بیابونی بد ترکیب زده شل و پلت کرده بعد تو ازش طرفدار می کنی دختر .

سالار : اگر درد دلتون تموم شد شروع کن زخمهاش و پانسمان کن .

پرستو : با عجله اومدم نتونستم تو راه باند و وسایل دیگه رو تهیه کنم ، اون هیکل گنده ات و تکون بده برو از داروخانه تو میدون وسایلی رو که می نویسم تهیه کن و بردار بیار .

سالار : ثریا دوستاتم مثل خودت دریده ان ، آخه اینم دوسته تو انتخاب کردی .

پرستو دستش و دراز کرد و یه اسپری که نزدیک ترین چیز به دستش بود و روی میزتوالت بود برداشت و با تمام قدرت پرت کرد سمت صورت سالار .

صدای خنده سالار بلند شد .

سالار : تا ده دقیقه دیگه بر می گردم ، ثریا مواظب باش لباس تنت نیست این دخترم چشم پاکي نداره ، تا بر میگردم حواست به خودت باشه .
پرستو : آخه دختر تو خجالت نمی کشی ، این پسره واقعا روانیه ، درست شدنیم نیست ، این و صد بار بهت گفتم .

ثریا : راجبه سالارم اینجوری حرف نزن بلند می شم با همین ناخن هام چشمت و از کاسه در میارم ، اصلا با هات شوخی ندارم .

سالار خیلی زود برگشت و پرستو مشغول پانسمان ثریا شد ، بعد از ثریا نوبت پانسمان سالار شد البته اولش نمی خواست زخمهای سالار و پانسمان کنه و تو این ماجرا خیلی جدی بود ولی وقتی دید ثریا داره پانسمان هاش و باز می کنه و از جاش بلند می شه کوتاه اومد و شروع کرد جراحیهای سالار و هم پانسمان کردن ولی در حین پانسمان خیلی آهسته هر چی از دهانش دراومد به سالار گفت حتی چند بار یواشکی و بدور از چشم ثریا چنان زخم های سالار و فشار داد که بنده خدا تقریبا از درد غش کرد اما در هر صورت سالار فقط بهش می خندید و هر چی می گفت تایید می کرد و سر تکون میداد ، پرستو رفت و سالار و ثریا تنها موندن .

ثریا : تا ده روز باهات حرف نمی زنم تا ادب شی .

سالار: تو حق این کار و نداری، هر چی بهت هیچی نمیگم بدتر پررو میشی.
ثریا : از همین حالا شروع می شه .

روزهای بعد برای سالار روزهای شومی بود ، مثل پروانه دور ثریا می گشت درست مثل شوهر هایی که همسرشون بارداره ، باهانش حرف میزد ، موهایش و شونه می کرد ، باهانش دردو دل می کرد ، گونه هاش و نوازش می کرد و غذا رو براش توی رختخواب میبرد چون ثریا قادر به حرکت نبود اما ثریا هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد اصلا انگار نه انگار که سالار و می بینه ، وقتی بهش نگاه می کرد رو بر می گردوند خلاصه شکنجه روحی تمام عیاری برای سالار ترتیب داده بود که ده روز و شب

تمام ادامه داشت ، ثریا حساب ساعت‌های قراردادی که با سالار بسته بود هم داشت ، ظهر روز دهم سالار برای تهیه مایحتاج خونه بیرون رفت .
ثریا از جاش بلند شد چند روزی بود که می‌تونست بلند شه ولی وانمود می‌کرد به استراحت بیشتری نیاز داره ، در خونه رو از پشت قفل کرد که اگر تصادفا سالار برگشت بتونه خودش و جمع کنه و وقت بیشتری برای این کار داشته باشه ، شروع کرد به تلفن کردن بعد از چند دقیقه چند تا پیک یکی یکی سر رسیدن و هر کدوم سفارشی رو تحویل دادن .

ظرف يك ساعت خونه پر بود از گل ، غنچه های گل رز یعنی گل محبوب سالار ، روی کابینت آشپزخونه روی میز شام ، روی میز حال ، تو اتاق خواب حتی تو حموم و دم در ورودی همه جا پر از گل شده بود ، روی میز شام یه رو میزی قرمز بسیار زیبا پهن کرد و روی اون سرویس چینی ، گیلان های کریستال ، دستمال سفره و دو تا شمعدان کریستال بسیار زیبا گذاشت .

تقریبا ترتیب همه چیز و برای یه سورپریز بزرگ برای سالار داده بود فقط مونده بود خودش ، رفت تو اتاق خواب و سراغ کمدهش ، رنگ مورد علاقه سالار تو لباسهای ثریا رنگ سیاه بود ، ثریا سلیقه و خواسته های سالار و از خودش بهتر میدونست ، شروع کرد به بررسی لباسها و چیزهای دیگه ، یه شلوار مشکی مخمل کبریتی درشت ، یه تی شرت یقه قایقی ساده و بدون طرح با پارچه لخت و گشاد ، سر انتخاب بین یه پیراهن مردونه یا یه جلیقه مردونه مشکی برای پوشیدن روی تی شرت دودل مونده بود اما بلاخره دومی رو انتخاب کرد ، عطری رو که سالار برایش هدیه خریده بود دونه به دونه به تمام لباسهاش و به خودش زد ، بجای کفش یه جفت دمپایی مخمل مشکی رنگ مخصوص اتاق خواب که یکی از دوستانش برایش کادو آورده بود و انتخاب کرد ، برای انتخاب لباس زیر و لباس خواب برای شب بیشتر از لباس ها وقت گذاشت در واقع نزدیک يك ساعت جلوی در باز کمد ایستاده

بود و تو کتو ها و طبقات و بدقت و ارسى مى کرد تا بلاخره چیزى رو که مىخواست پیدا کرد .

دیر شده بود و خیلی دست دست کرده بود ، سالار هر لحظه ممکن بود وارد شه پس با عجله شروع کرد به لباس پوشیدن بعد سرى به سالن زد ، بعد از چند ساعت دوندگى به نفس راحتى کشید ، نشست روى راکینگ چیر و زیر لب با خنده گفت " تخم سگ تن پرور خودخواه ، واسه خودش صندلى سلطنتى مهیا کرده و با پررویی هم میگه هیچکس بجز خودم حق نداره روى این صندلى بشینه " به ساعت نگاه کرد به کم دیر کرده بود ولی نه خیلی ، شروع کرد تو اتاق راه رفتن ، يك ساعت گذشت ولی از سالار خبرى نبود باز با خودش حرف زد " این مارمولک باز چشم من و دور دیده تنهایی رفته سراغ فاطمی ، برگرده مى دونم باهانش چیکار کنم ، من که نمیگم از این کارها نکن فقط میگم تنها خورى خوب نیست " این و گفت و با شیطننت خندید ، باز به چند دقیقه ای راه رفت و دوباره شروع کرد با خودش بلند حرف زدن " نه این به دفعه کاریش ندارم ، تو این ده روز به اندازه کافی آذیتش کردم ، بیاد اصلا به روش نمیارم " دوباره به ساعت نگاه کرد ، اینبار جدی دلواپس شد ساعت نزدیک ۱۰ بود ولی از سالار خبرى نبود و این خیلی عجیب بود چون اصلا حتی در مواقع عادى هم سابقه نداشت سالار اینقدر دیر کنه ، تلفن و برداشت و زنگ زد به فاطمی ولی اونجا نرفته بود فاطمی هیچوقت به تریا دروغ نمی گفت ، چند جای دیگه هم که میشناخت و مى دونست ممکنه سالار سرى به اونجا زده باشه تلفن کرد ولی هیچ خبرى نبود .

صدها بار طول اتاق و طی کرد ، سیگار پشت سیگار آتیش به آتیش روشن مى کرد ، ظرف مدت يك ساعت يك پاکت سیگار و تموم کرد ، عصبی بود و نگران ، دلشوره امونش و بریده بود ، مانتوش و انداخت رو شونش و رفت بیرون ، کمی دم در ورودی ساختمون و کمی دم پارکینگ قدم زد و بعد پیاده

رفت تا سوپر مارکت ته خیابون .

ثریا : ببخشید علی آقا یه پاکت سیگار میخوام .

علی آقا گیج و مبهوت بهش نگاه می کرد .

ثریا : چیزی شده علی آقا .

علی آقا : نه خانوم فقط یه نگاهی تو آئینه به خودتون بندازین ، درست پشت سرتونه ، من فضول نیستم ولی می ترسم خدای ناکرده گشت کلانتری بگیرتون .

ثریا به عقب برگشت و تازه فهمید بدون روسری و با لباس نامناسب بیرون اومده و دمپایی به پا داره ، عذر خواهی کرد و با عجله همه راه و تا خونه دوید و رفت بالا، دیگه برایش مثل روز روشن شده بود که یه اتفاقی افتاده ، یه سیگار روشن کرد و به تلفن خیره شد .

قلبش مثل یه فناری که گربه بیرون قفس دیده باشه میزد ، تلفن زنگ زد ، برای برداشتن گوشی اینقدر عجله کرد که دوشاخه از تو پریش بیرون اومد ، با دست های لرزان دوشاخه رو زد تو پریش و بلاخره گوشی رو برداشت ، صدای پرستو بود که تماس گرفته بود احوال پرسی کنه ، ثریا فقط تونست بگه بعد تماس می گیرم و گوشی رو گذاشت و کابوس دوباره از سر گرفته شد .

حول و حوش ساعت دوازده بود که دوباره تلفن زنگ زد ، با ترس و لرز گوشی رو برداشت ، صدای یه خانوم جوون بود .

ببخشید شما ثریا خانوم هستید ؟

ثریا : بفرمائید ، برای سالار اتفاقی افتاده .

یه تصادف کوچیک خودتون و ناراحت نکنین ، از من خواسته بود با شما تماس بگیرم و خبر بدم ولی متاسفانه اینجا خیلی سرمون شلوغ بود ، ببخشید اگر یه کم دیر شد ، تقصیر از منه .

ثریا : آدرس بیمارستان و بدید .

پرستار : آقای سالار اجازه نداده گفته بهتون بگم صبح میاد خونه و دلواپش نباشید ، فعلا خداحافظ و شب خوش .

ثریا مات و مبهوت کنار میز تلفن ایستاده بود ، این ضربه اینقدر برایش تکون دهنده بود که نتوانست خودش و بموقع جمع کنه و با اصرار آدرس و بگیره ، از شدت عصبانیت چنان دستگاه تلفن و کوپید تو دیوار که یه تیکه از گچ دیوار کنده شد و افتاد زمین ، تصمیم گرفت از پرستو کمک بگیره ، خواست تماس بگیره دید گوشی تلفن شکسته و غیر قابل استفاد ست ، چند روز بود گوشی موبایلش خراب شده بود و سالار برده بود نمایندگیش تا تعمیر بشه ، اینقدر ناتوان و مایوس بود که به فکرش نرسید از خونه همسایه ها می تونه تماس بگیره .

از شدت دلشوره تمام راه رو تا تلفن عمومی سر کوچه با پای برهنه دوید ، از یکی از عابرین یه سکه گرفت و به پرستو زنگ زد ، پرستو کمی دلداریش داد ولی متاسفانه تهران نبود و با شوهرش رفته بودن یه عروسی تو یکی از باغهای اطراف تهران .

گیج و منگ برگشت سمت خونه که تو راه گشت کلانتری جلوش و گرفت ، خوشبختانه بچه های کلانتری بخاطر اینکه سالار چندین بار بموقع تو دعوای بین همسایه ها و چند جوون شرور اون محله دخالت کرده بود و ماجرا بخاطر دخالتهای بجای اوجل شده بود خودش و خونه اش و خیلی خوب می شناختن و بعد از اینکه ثریا با من من زیاد یه چیزایی به هم چسبوند و مثلا ماجرا رو توضیح داد و با توجه به حال و روز ظاهری ثریا که کاملا نشانه وخامت اوضاع روحیش بود ، سوارش کردن و رسوندنش تا دم خونه .

افسرمسئول گشت : خانوم علیرغم اینکه وضعیت روحی شما رو درک می کنم ولی این دلیل نمی شه که شما با این سر و وضع این موقع شب راه

بیفتین تو خیابون ، بدلیل شناختی که از شما دارم اینبار و ندید می گیرم ، در ضمن هر کمکی از من بر میاد بفرمائید تا انجام بدم .

ثریا تقریباً پرید تو بغل افسر بیچاره و اون که کمی دست پاچه شده بود سینه ای صاف کرد و خودش و عقب کشید .

افسر گشت : خانوم عرض کردم خودتون و کنترل کنید ، فقط بفرمایید من چیکار باید بکنم .

ثریا: با بی سیم از مرکزتون سوال کنید و آدرس بیمارستانی که بردنش و برام بگیرید ، تا آخر عمر مدیون محبتتون خواهم شد .

افسر گشت : اختیار دارید خانوم این حرفا چیه ، این وظیفه ماست .

ظرف چند دقیقه اسم و آدرس بیمارستان تو دست های ثریا بود ، از افسر گشت تشکر کرد و قول داد دیگه حرکت اون شب تکرار نمی شه ، از شدت دست پاچگی آسانسور فراموش کرده بود و داشت می دوید سمت راه پله ، افسر گشت که در حال خروج از در ورودی آپارتمان بود از صدای پاهاش متوجه شد برگشت و صداش کرد و با دست آسانسور و بهش نشون داد که همون طبقه بود .

ثریا به ماتنوتنش کرد و روسریش و مثل کولی ها بست دور سرش ، کلید ماشین و برداشت و با عجله رفت سمت در که یهو یادش افتاد ماشین و سالار برده ، دیگه تقریباً داشت بغضش می ترکید ، دلش طاقت نمیآورد منتظر اومدن آژانس بشه ، یه لحظه چیزی به فکرش رسید ، پرید تو آشپزخونه و از کنار کابینت که جای مخصوص کلید های هر دو نفرشون بود کلید موتور سالار و برداشت .

همیشه وحشت شدیدی از موتور داشت چرا که پسر عموش محسن که همبازی دوران بچگیش بود تو یه حادثه موتور سواری به طرز فجیعی کشته شده بود و این خاطره اثر بسیار بدی در روح ثریا گذاشته بود تا قبل از آشنایی با سالار حتی به موتور و موتور سوار ها نگاه نمی کرد و هر وقت

موتوري از کنارش رد مي شد نگاهش و بر مي گردوند ولي بعد از آشنايي با سالار چون سالار عاشق موتور بود يه جوري بعد از سالها خودش و قانع كرد كه بشينه پشت سالار ، چند ماه قبل تو يه فرصت مناسب سالار با زرنكي رگ غيرت ثريا رو نيشگون گرفت و باهاش كل انداخت و شرط بست كه بدليل اين خاطره نيست كه از موتور بدش مياد بلكه به خاطر ترس و ناتواني از ياد گرفتن موتور سواريه كه هميشه از موتور بدش ميومه و اين باعث شد ثريا تو اون سفرچند بار تو جاهاي خلوت بيرون شهر بشينه پشت موتور و با مشكلات زياد صرفا براي اينكه روي سالار و كم كنه موتور سواري رو دست و پا شكسته ياد بگيره و البته بعدش اقرار كرد كه كار بسيار چالبيه و پشيمونه از اينكه چرا زودتر ياد نگرفته .

به هرحال از اون ماجرا چند ماه مي گذشت و ثريا باور نداشت حتي بتونه موتور و يه بار ديگه روشن كنه ولي تصميم خودش و گرفته بود ، در خونه رو باز گذاشت ، پله ها رو دو تا سه تا در ميون مي پرید و نفهميد چه جوري خودش و رسوند به پاركنگ ، ظرف يك دقيقه موتور و استارت كرد و با بدبختي تونست تعادل خودش و حفظ كنه و موتور و از روي جك پايين بياره ، كاسكت و گذاشت روي سرش و لباسش و جوري مرتب كرد كه كسي نتونه تشخيص بده يه دختره .

تو اين گير و دار فكرش شديد درگير اين قضيه شده بود كه راستي چرا دخترها نبايد موتور سوار بشن و با صدای بلند سر خودش داد زد " آخه حالا وقت اين حرف هاست " و راه افتاد با چنان سرعت و مهارتي موتور و ميروند كه خودش باورش نمي شد ، ظرف چند دقيقه رسيد به بیمارستان و موتور گذاشت يه گوشه و كاسكت و از سرش برداشت و در برابر نگاه متحير و چشمهاي از حدقه بيرون زده نگهبان بیمارستان رفت داخل و از پله ها به سمت بالا دوید ، اين كار و اينقدر عادي و با سرعت انجام داد كه نگهبان پله ها هم اصلا نفهميد كي بود و چيكار داشت و وقت نكرد جلوش و

بگیره ، چهار طبقه رو به سمت بالا دوید و وقتی میخواست با سرپرستار اون طبقه حرف بزنه دیگه بریده بود و قادر به تکلم نبود .

پرستار : چیکار می تونم براتون بکنم .

ثریا نفس نفس زنان و من من کنان .

ثریا : سالار .

پرستار : نکنه شما ثریا خانوم هستید .

ثریا : بله ، سلام ، کجاست ؟

پرستار : تو بخش مراقبتهای ویژه بستریه ، ولی تو رو خدا تا غش نکردی بقیه داستان رو هم گوش کن ، من برات پارتنی بازی می کنم که بری ببینیش ولی باید خیلی آرام و بی صدا بری تو چون اونجا مریض های خیلی بد حال داریم بخصوص امشب .

ثریا : چشم .

ثریا وارد بخش ویژه شد ، با راهنمایی سرپرستار که از روی صندلیش و با دست جایی تخت سالار و نشونش داد به طرف گوشه سالن رفت پرده رو زد کنار ، سالار آرام خوابیده بود .

بمحض ورود ثریا به داخل محوطه ای که با پرده جداشده بود سالار بیدار شد و سرش و برگردوند ، همه جایی بدنش سالم بود و هیچ چیز ناجور یا جایی زخم و جراحی دیده نمی شد فقط چشماش و باند پیچی کرده بودن ، چند تا شیلنگ سرم و چند تا سیم دستگاه های عجیب و غریب به بدنش وصل بود ، ثریا کلمه ای حرف نزده بود حتی قادر نبود نفس بکشه چه برسه به اینکه حرف بزنه ولی سالار تشخیص داد و لبخند زد .

سالار : تویی سلطان بانو ، مگه پیغام ندادم نیا بی ، میخواستم امشب و

راحت بخوابی ، تو تازه حالت خوب شده نباید خودت و خیلی خسته کنی .

ثریا احساس می کرد داره خفه می شه ، رفت کنار تخت سالار و شروع کرد به نوازش موها و صورتش و سالار درست مثل بچه گربه ای که خودش و

به پای آدمها می‌ماله با دست ثریا بازی می‌کرد ، نشست کنار تخت سالار و تا صبح بدون حتی یک کلمه بهش نگاه کرد ، صبح زود دکتر او مد بالای سر سالار و ویزیتش کرد ، دکترخوش مشرب و بسیار متبحری بود ، همه پرستارها بهش احترام زیادی می‌گذاشتن و ازش تعریف می‌کردن ، با دست اشاره ای به ثریا کرد که همراهش بره .

دکتر: سالار شما تصادف عجیبی کرده ، گفتم عجیب چون تصادف خیلی سختی نبوده و هیچ جراحت جدی بر نداشته اما ظاهرا در اثر اصابت سرش به شیشه جلو ماشین ضربه ای به مغزش وارد شده که بشدت روی بیناییش تاثیر گذاشته ، واضح تر بگم بیناییش و از دست داده ، البته ، این یه مورد کاملا استثناییه و بسیار نادر ، خود ما هنوز درست متوجه مشکل نشدیم و برای قضاوت نهایی هنوز خیلی زوده ، تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که باید صبر کرد و ...

ثریا بقیه صحبت‌های دکتر و نشنید ، احساس کرد خوابش میاد و خوابید به همین راحتی ، وقتی دوباره چشم باز کرد سنگینی دست یه نفرو روی سرش حس کرد یه دست آشنا و یه نوازش آشنا ، سالار بود که از پس ناله و خواهش کرده بود سر پرستار بخش ویژه راضی شد بگذاره با کمک یکی از پرستارها بره دیدن ثریا .

در واقع دکتر تصمیم داشت سالار و به بخش عادی منتقل کنه چون هیچ مورد فیزیکی بجز مسئله چشماش نداشت و از هر جهت سالم بود ، ثریا مثل فنر از جاش پرید .

ثریا : تو اینجا چیکار می‌کنی ؟

سالار : من تصادف کردم و بیناییم و از دست دادم .

این سوالیه که من باید از تو بپرسم ، تو اینجا چیکار می‌کنی ، من کور شدم تو چرا غش کردی ، مگه تو نبود که هر وقت به دخترها نگاه می‌کردم و چشم چرونی می‌کردم دعا می‌کردی و از خدا میخواستی کورم کنه ،

مگه تو نبودي که هر بار مي پریدی روم و ميخواستی با ناخن هات چشمام و از کاسه بيرون بياري ، خوب حالا که اتفاق مهمي نيفتاده فقط به خواسته ات رسیدی ، حالا ديگه هيچ چيز و هيچ کس رو نمي بينم ، سالار اين و گفت و با دست گونه ها و چشم هاي ثريا رو نوازش کرد و متوجه شد که خيلي سعي مي کنه تا اون صدای گريه اش و نشنوه ، يکي دو دقيقه اي گذشت که سالار شروع کرد به قاه قاه خندیدن .

سالار : سناريوي قشنگي بود ، اينطور نيست ، ميدوني ثريا حوصله ام بد جورې سر رفته بود بخاطر همين با اين خانوم پرستار شرط بستم ظرف يك دقيقه اشک تو رو در بيارم .

ثريا در حالیکه اشک مي ريخت بلند شد و سالار و بغل کرد و تا مي تونست به خودش فشار داد .

سالار : دارم خفه مي شم دختر اين ديگه چه جور ابراز علاقه ايه .

ثريا : من از دست تو چيکار کنم ؟

سالار : از دست من هيچي ولي براي من يه کار مي توني بکني .

ثريا : چشمام و بخواه .

سالار : اگه لازم بود داشته با شم به اين سادگي از دست نمي دادمشون ، کاري که مي خوام برام بکني اينه که ببريم خونه ، نمي دونم يه جورې ، از اينجا خلاصم کن احساس مرگ مي کنم تو که مي توني من هميشه از بيمارستان متنفر بودم .

ثريا : ميريم تو اتاق لباس و تنت مي کنم و مي ريم خونه به همين سادگي.

سالار : مگه خودم دستام کچه ، خودم لباس هام و تنم مي کنم .

ثريا : چقدر تو بخيلي پسر ، اگه گذاشتي اين وسط از اين ماجرا يه فيضي

ببرم ، خب چي ميشه ازت کم مياد موقع لباس پوشوندن يه دستماليم بکنم .

سالار : نه داداش ، مگه مال مفته ، صاحب داره ، هر چيزي يه حسابي داره

يه کتابي ، اول بايد ژتون بگيري تا بعد .

ثریا : ژتونم می گیرم ، رو جفت چشم ، حالا پا شو برو تو اتاق ، تا تو آماده شی منم کارها رو ردیف می کنم .

ثریا رفت سراغ دکتر تا از وضعیت سالار بپرسه .

دکتر : نمی دونم چی بگم ولی اگر هم ببریدش باید هر روز بیاد اینجا برای آزمایش ، تشخیص من اینه که یه لخته روی اعصاب بینا بیش فشار میاره ، این قضیه خیلی جدیه خانوم و این آقا شوخیش گرفته ، از بیمارستان بدم میاد یعنی چی .

دکتر داشت حرف میزد و به اینجای حرفش که رسید سالار دم در اتاق با خنده گفت .

سالار : سلام دکتر ، ببخشید " من از بیمارستان بدم میاد " دقیقا به این معنیه که من از بیمارستان بدم میاد و حاضرم تا آخر عمر اون لخته کذا نی رو تحمل کنم ولی بیمارستان نبا شم .

دکتر : آدم جالبی هستید آقای سالار ولی بگذارید از این راه وارد بشم شاید نتیجه بهتری بگیرم ، اگر مایلید یه بار دیگه ثریا تون و ببینید باید یه مدتی بیمارستان و من و تحمل کنید و به احتمال بسیار زیاد یه عمل جراحیه بسیار حساس و با اهمیت در پیش خواهید داشت که البته قبلش باید چندین آزمایش روی شما انجام بشه ، حالا اگر اینقدر براتون مهمه که فعلا برید خونه ، می تونید برید ، ولی فردا اول وقت اینجا باشید .

دم در بیمارستان سالار از تعجب شوکه شد وقتی فهمید دیشب ثریا با موتور اومده بیمارستان و بیشتر تعجب کرد وقتی ثریا پیشنهاد کرد با همون موتور به خونه برگردن ولی ته دلش از خوشحالی تو پوست نمی گنجید ، بلاخره سوار شدن و اینبار بر عکس همیشه سالار ترك نشست و از غر غر های ثریا هم هیچ خبری نبود ، از " یواش برو ، یه کم آهسته تر ، مگه دیوونه شدی ، میخوای به کشتنمون بدی " هم خبری نبود ، تمام راه و حرف زدن و شوخی کردن و خندیدن ، برخورد سالار حتی برای ثریا هم که فکر می کرد

اون و خوب مي شناسه غير قابل ياور بود تا جانিকে اگر دكتر با قاطعيت نظر نداده بود ثريا فكر مي كرد سالار بازم در حال نقش بازي كردنه ، چطور كسي بيناييش و از دست داده با شه و اينقدر با خونسردي بخنده اين ثريا رو گيج كرده بود همونطور كه دكتر و پرستارها رو گيج كرده بود .

در هرصورت رسيدن خونه ، سالار براي روي جك بردن موتور به ثريا كمك كرد و رفتن بالا ، سالار بمحض ورود بوي گل ها رو حس كرد و فهميد ديشب سورپريزي در راه بوده .

سالار : بابت به هم زدن سو ر و سات سورپريز واقعا متاسفم ، بگذار يه بازي بكنيم من ميرم زير دوش و بعد يه چرتي ميزنم آخه ديشب تو بيمارستان اصلا نتونستم بخوابم و تو دوباره مراسمي رو كه ديشب برام ترتيب داده بودي مهيا كن و من دونه به دونه اش و برات شرح ميدم ، قبوله !؟

در واقع سالار ميخواست از اين راه ثريا رو كمی آروم كنه و نگرانيش و تسكين بده و خيلي هم موفق بود چون گل از گل ثريا شكفت و مثل دختر بچه ها وارد بازي شد .

اول سالار و فرستاد زير دوش و چون روي چشماش بسته بود براي احتياط خودش تو حمام كردن بهش كمك كرد ، ولي بعد از دوش سالار از قبول هر كمكي امتناع كرد ، سرسختانه و با نهايت ناباوري براحتي همه كارها ش و خودش انجام داد و رفت زير پتو .

سالار: هيچ كجا خونه خود آدم و هيچ رختخوابي رختخواب خود آدم نمي شه ، ثريا از تو آشپزخونه داد زد ، مطمئني چيزي رو از قلم ننداختي .

سالار : آهان ، چرا ، راست ميگي ، و هيچ زني ثريا نمي شه .

ثريا مثل ديوونه ها خودش و رسوند به اتاق خواب و بر حسب عادت هميشگي پريد روي تخت .

ثريا : با همين ناخن هام چشمات و از كاسه در ميآرم .

بعد نگاهی به سالار انداخت که لبخند میزد .

سالار : متاسفم عزیزم ، مجبوری به جای دیگه گیر بدی چشمام دیگه به دردت نمیخوره .

ثریا برای اینکه یه کم حال و هوای سالار و فضا رو عوض کنه کم نیارود و اصلا به روی خودش نیارود که چقدر ازگفتن این جمله پشیمونه .

ثریا : ممکنه کور شده باشی ولی چشمات هنوز سر جاشه ، پس کاری رو که میخوام باهات بکنم هنوز ممکنه ، حواست و جمع کن میدونی که رحم ندارم ، دیوونه بشم سالار کور و غیر کور سرم نمی شه .

بعد پیشونی سالار و بوسید و درست مثل مادری که پسر بچه بیمارش و می خوابونه پتو رو کشید روش با دقت و ارسی کرد که همه جای بدنش و پوشونده باشه بوسه دیگه ای روی موهاش زد و از اتاق بیرون رفت .

بیرون در اتاق سرش و چسبوند به در و چشماش و بست ، این کاری بود که از سالار یاد گرفته بود ، سالار معتقد بود وقتی آدم خیلی غصه داره و اتفاقات وحشتناکی براش رخ میده باید سرش و بگذاره یه جایی ، چشماش و بنده و به خودش بقبولونه که خواب بوده و کابوس دیده ، بعد پشت پرده چشمهای بسته اش همه اتفاقات و اون جور که خودش میخواد و دوست داره تجسم کنه ، سالار می گفت اگه این و باور کنی می تونی مسیر اتفاقات و عوض کنی ، همه اینها جملات سالار بود که تو ذهن ثریا میومد و رد میشد .

تصویر چشمهای زیبا ، گیرا و تیز بین سالار که ثریا همیشه به چشمهای عقاب تشبیهشون می کرد حتی یه لحظه هم از ذهن ثریا بیرون نمی رفت ، رفت تو آشپزخونه و در حالیکه قطرات اشک صورتش و خیس کرده بود نشست روی صندلی کنار پنجره و به منظره بیرون خیره شد ، یه ساعتی به همین منوال گذشت تا اینکه به خودش اومد ، بلند شد و شروع کرد به انجام کارها و بازسازی مجدد تمام جزئیات ، با خودش حرف میزد " خیلی کار

دارم ، سفارش گل ، مرتب کردن لباسهام ، درست کردن میز شام و خیلی کارهای دیگه " ، سالار تاغروب خوابید ، ثریا چندین بار در اتاق باز کرد و نگاهش کرد ، ظاهراً هیچ چیز عجیبی وجود نداشت و این خودش خیلی عجیب بود ، ثریا همه کارهاش و به نحو احسن انجام داده بود حتی بهتر و کامل تر از شب قبل ، در و باز کرد و دراز کشید کنار سالار روی تخت و بهش خیره شد ، سالار بیدار شده بود در واقع خیلی وقت بود که بیدار شده بود ولی وانمود می کرد هنوز خوابه که ثریا وقت کافی داشته با شه کارهایش و اون جور که دلش می خواد انجام بده ، ثریا لباس و گذاشت روی لب های سالار و چشمش و بست ، چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه سالار خودش و کشید عقب .

سالار : ببینم نفس مصنوعی میدی .

ثریا : جدا که بی احساس ترین انسان روی کره زمینی .

سالار : نه اینطور نیست و دلیلشم اینکه الان بشدت احساس گرسنگی میکنم.

ثریا : همه چیز آماده ست .

سالار : این قبول نیست ، اینجور مواقع تو همیشه جلوی چشماي من و می گرفتی و می گفتی تا نگفتم بازشون نکن .

ثریا بلند شد و خیلی آهسته بدون کمترین فشاری دستاش و مماس باند روی چشماي سالار کرد و با زیرکی یکی از انگشتاش و جوری به پیشونی سالار زد که بفهمه دست هاش و جلوی صورتش گرفته ، البته اگر این کار و هم نمی کرد سالار خیلی خوب احساس می کرد داره چیکار می کنه ، دست هاش و گرفت و بردش توی سالن .

ثریا : حالا ، میخوام دونه به دونه بگی چی می بینی .

سالار : راستش چیزی نمیبینم ولی میتونم بو بکشم ، می تونم حس کنم .

ثریا : چه بویی حس می کنی ؟

سالار یه نفس عمیق کشید و با مسخره بازی سرش و این طرف و اون طرف برد ، بعد سرش و گذاشت روی سینه ثریا و بو کشید .

سالار : بوی آدمیزاد میاد ، بوی آدمیزاد عاشق ، ما غو لها به این بو حساسیت داریم ، الان پیداش می کنم ، می گیرمش و یه لقمه چپش می کنم . سالار اینها رو در حالیکه صداسش و کلفت کرده بود با ژست خاصی می گفت و بی هوا ثریا رو محکم بغل کرد و بلندش کرد روی دست یه دور چرخوندش و خوابوندش روی زمین وحسابی غلغلکش داد ، اینقدر اذیتش کرد و غلغلکش داد که ثریا به التماس افتاد .

ثریا : تو رو خدا آقا غوله ، غلط کردم ، اگه بی خیال نشی خودم و خیس می کنم البته اگه تا حالا نکرده باشم ، در ضمن قبول نیست مثل همیشه جر زنی کردی قرار شد یکی یکی بگی چه خبره ، خیلی پستی ، هر وقت تو کاری کم میاری میزنی تو خاکی .

هر دو با هم زدن زیر خنده و یک ساعتی همون جا روی زمین کنار هم و تو بغل هم خوابیدن و کلی با هم حرف زدن .

سالار : بگذار برات بگم ، اول از خودت شروع می کنم اون شلوار مشکی مخمل کبریتی راه راه درشت و با اون تی شرت مشکی که از بازار صفویه گرفتی رو تنت کردی ، روی تی شرت یکی از جلیقه های من بدبخت و پوشیدی ، لباس خواب اون کت و شلوار پیژامه ابریشمی صورتی یا اون یکی که کوتاهه و یه ست کامله همون که از جنس ساتن و رنگش سفیده رو انتخاب کردی .

عطری که دو ماه قبل برات هدیه گرفتم زدی همونی رو که برای منت کشی و راضی کردنت به آشتی در واقع بزور ازم باج گرفتی رو می گم و اما در رابطه با خونه ، دور تا دور اتاق پر از گله ، غنچه های گل رز که وسطشون برای رعایت هارمونی رنگ و بویه دسته مریم گذاشتی ، همه چراغها رو خاموش کردی ، روی میز غذا اون رومیزی قرمز زیبا رو پهن

کردي ، دستمال سفره هاي ست روميزي هم تا شده و مرتب دو طرف ميز کنار بشقاب هاي چيني قرار دارن ، دو تا گيلاس كريستال و تنگ كريستال قديمي همراه با بقيه جزئيات سفره با دقت و سليقه چيده شدن ، روشنايي شاعرانه دو تا شمعدون كه يكي روي ميز واوون يكي کنار ميز روي زمين با فاصله كمی قرار داده شدن ، اينها كه گفتم و اگه جمع ببندي يعني آخر سليقه ، دقت ، هوش ، هنر و ... آخر عشق .

سالار : را ستي ثريا عشق آخر داره ؟

ثريا : نمي دونم ، ولي اگه آخر داشته باشه حتما اول هم بايد داشته باشه .

سالار : تعريف چي ، تعريف داره ؟

ثريا : نمي دونم ا گر هم داره من بلد نيستم .

سالار : چه تفاهمي .

ثريا : ربطی به تفاهم نداره ، فقط نشون ميده هر دومون بي سواديم .

سالار : احتمالا خواجه حافظ شيرازي هم داشته باشه با ثرياش راجبه همين موضوع اختلاط مي کرده كه اين بيت زيبا رو گفته " نگار من كه به مكتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد " .

ثريا : يه كم از خودت بگو ، مثلا بگو الان به چي فكر مي كني ؟

سالار : فكر نمي كنم ، حس ميكنم .

از زمين بلند شدن ، سر ميز شام حرف ها ادامه داشت و از همه چيز و همه كس صحبت كردن ، كلي غيبت كردن و كلي خنديدن ، شب تو اتاق خواب تا نيمه هاي شب صدای پچ پچ ميومد و در گوش هم نجوا مي كردن .

ثريا : فردا بايد بريم بيمارستان ، بهتر ديگه بخوابيم تا فردا بتونيم زود بيدار بشيم ، دكتر سپرده صبح زود اونجا باشيم .

سالار : من نميخوام بيمار ، از بيمارستان خوشم نمياد .

ثريا : يعني همه آدمايي كه الان روي تخت بيمارستان خوابيدن عاشق بيمارستانن يا فكر مي كني دوست ندارن برن خونه هاشون ، مسخره بازي

دیگه بسته ، اگر با پای خودت مثل بچه آدم اومدی که هیچ وگرنه با پس گردنی می برمت ، حالا بگیر بخواب .

فردا صبح زود رفتن بیمارستان ، تا بعد از ظهر ده ها نوع آزمایش که بعضی هاش خیلی سخت بود روی سالار انجام شد همینطور چند نمونه برداری دردناک ، دکترها به شور نشستن و نزدیکی های غروب تصمیم نهایی خودشون و اعلام کردن ، سرپرست تیم پزشکی بررسی وضعیت سالار دکتری بنام خسروی بود ، دکتری بسیار مجرب ، با سابقه ای درخشان در جراحی های چشم .

دکتر خسروی : ببینید آقای سالار ، وضعیت چشم های شما بسیار بحرانیه ، به همون اندازه زمان هم اهمیت داره یعنی اینکه فشار لخته خون ممکنه هر لحظه باعث نابینایی همیشگی و غیر قابل برگشت شما بشه ولی جراحی در این وضعیت هم بسیار خطرناکه ، یه ریسک بزرگ چون ما هنوز از جزئیات اثر ضربه ای که به مغز شما وارد شده بی اطلاعیم و در حالت عادی اگر این لخته کمی اینطرف یا اونطرف تر بود بدون شك کمی صبر می کردیم اما همونطوری که گفتیم بدلیل حساسیت جای این لخته انجام عمل جراحی و عدم انجام اون تقریباً به یک اندازه خطر داره ، این همه ماجرا بود حالا تصمیم گیری با خود شما ست .

ثریا: شما دارید مارو می ترسونید آقای دکتر، این دیگه چه جور نظرکارشنا سیه ، این همه عکس رادیولوژی ، سی تی اسکن ، ام . آر . آی و آزمایشات متفاوت همه بیخودی بودن ، ببینم شما اگر جای ما بودید با این وضعیتی که خودتون الان شرح دادید قادر به گرفتن تصمیم بودید .

د کتر : من که قبلاً خودم گفتیم ، تصمیم گیری بسیار مشکله، فراموش نکنید که این یک مورد کاملاً خاص و نادره و با نهایت تاسف من نمی توئم در گرفتن تصمیم به شما هیچ کمکی بکنم چون هر چی می دونستم همونی بود که گفتیم و بقیه مسئله زمانی باز و روشن می شه که سر شکافته بشه .

سالار : من حاضر م جراحی بشم ولي تو هم باید نظر بدی ثریا .

ثریا : هر چی تو بگی .

تصمیم قطعی به همین سادگی گرفته شد و سالار قبول کرد اون شب برای انجام مراحل قبل از جراحی بیمارستان بمونه و صبح زود جراحی انجام بشه ، صبح سالار تا آخرین لحظه مسخره بازی در میاورد و ثریا رو تحدید می کرد که اگه یه ماچ آب دار آرتیستی بهش نده با همون لباس پشت باز مخصوص جراحی میره تو راهروی بخش و راه میره .

یواش یواش قرص های آرام بخش قبل از جراحی اثر خودشون و کردن و سالار چهره نگران و پر اضطراب ثریا رو برای آخرین بار از لای در آسانسور دید ، تو اتاق جراحی همه چیز آماده بود ، بدلیل سابقه مصرف مواد مخدر سالار خیلی دیر و به سختی بی هوش شد .

اما به هر حال بی هوش شد و ...

مه بسیار غلیظی همه جا رو گرفته بود جورجی که جلوی پای آدم دیده نمی شد ، سالار هر چی فکر کرد کمتر یادش اومد چه جورجی رفته اونجا ، در واقع اصلا چیزی به یاد نمیآورد ، صدایی شنید ، دستاش و جلوی خودش نگه داشت و کور مال کور مال خودش و به سمت جلو کشید ، صدا کم کم قوی تر و رساتر می شد ، صدای گریه بود صدای گریه یه زن ، خیلی بهش نزدیک شده بود ، زن روی زمین نشسته بود ، در اون لحظه پشتش به سالار بود ، چرخید تا بتونه چهره زن و ببینه ، جوون بود و قیافه خیلی آشنایی داشت اما سالار نتونست به یاد بیاره کی و کجا اون و دیده .

سالار : ببخشید خانوم ، مشکلی براتون پیش اومده ، من می تونم بهتون کمکی بکنم ؟

زن آهی کشید و سرش و انداخت پا بین .

سالار : شما چه جوړي اومديد اینجا ، راستش فکر مي کنم گم شدم ، مي
دونم کمی مسخره بنظر ميرسه ولي حقيقته ، نمي تونم بفهمم چه جوړي
اومدم اینجا و اصلا اینجا کجاست .

زن : منم مثل شما نمي دونم اینجا کجاست و چه جوړي اومدم اینجا ولي مي
دونم براي چي اومدم .

سالار : باز جاي شکرش باقيه ، ظاهرا شما يه قدم از من جلوترين ،
اجازه هست بشينم ، شايد اين مه کذابي بره پي کارش .

زن : قیافه شما برام آشناست .

سالار : شما هم همينطور ولي عجيبه هر چي فکر مي کنم چيزي يادم نمياد ،
حالا بگذريم مهم نيست .

زن : درسته بگذريم اصلا مهم نيست ، هيچ چيز مهم نيست .

سالار : من با اين جمله کا ملا موافقم ، هيچ چيز مهم نيست .

زن کمی به سالار نگاه کرد و سالار هم به او خيره شد .

سالار : گفتيد مي دونيد براي چي اومديد اینجا .

زن : آره ، از کسي چيزي رو بخوام براي کسي .

سالار : واقعا که خيلي گويبا و کامل بيان کرديد ! حتما من هم بايد فهميده با
شم ، درست حدس زدم ؟!

زن : مثل اينکه شما عادت دارين همه چيز و به مسخره بگيرين .

سالار : مگه نيست ؟

زن : هست ؟!

سالار : به هر حال من هميني هستم که هستم .

زن : شما من و ياد کسي ميندازين .

سالار : اين و که قبلا هم گفتيد .

زن : داشتم يه کاري مي کردم .

سالار : آره يه کار خيلي مهم انجام مي داديد ، داشتيد گريه مي کرديد .

زن : بازم همون لحن ، تمسخر و تکبر تو لحن کلام شما موج می زنه .

سالار : خوب ممکنه ، بگذار بزنه .

زن : شما مرد ها خیلی مردین چون سعی می کنین هیچوقت گریه نکنید ، در واقع یکی از اصلی ترین علائم مرد بودن گریه نکردنه ، وانمود کردن به نترسیدنه ، یا شایدم اصلا نترسیدنه ، درست می گم ؟

سالار : نمی دونم ، شاید همینطور باشه که شما می گید ، در هر صورت اگر مردی پیدا کردید از خودش بپرسید ، من خیلی وقته که از این سمت استعفا کردم ، البته پیش خودمون بمونه و یه وقت جا بی درز نکنه .

حقیقت امر اینه که می خواستن اخراج کنن ولی آبرو داری کردن و بهم این فرصت و دادن که خودم استعفا کنم ، اینجوری هم به مرد ها بر نخورد و هم زن ها پر رو نشدن ، خیلی وقته که تو این دنیا از مرد بودن فقط مرد بودن باقی مونده ، منظورم این بود که مرد ها مردن چون نمی تونن مرد نباشن ، مردن چون نمی تونن زن باشن ، در یک کلام مردن چون مردن ، نه اینکه واقعا مردن .

زن : این تهمت بزرگیه ، می تونین اثباتش کنید؟

سالار: به کی؟!

به اونهایی که یه عمرتلاش کردن باور کنن مردن ، نه، نمی تونم ، یعنی هیچکس نمی تونه .

زن سرش و انداخت پایین و شروع کرد به نجوا کردن و زیر لب حرف زدن خیلی آهسته و آرام یه چیزهایی زمزمه می کرد .

سالار : ورد می خونید ؟

زن : نه ، دعا می کنم .

حتما کارتون یه جا گیر کرده ، ما آدم ها هر وقت کارمون گیر می کنه یاد دعا و نذر و نیاز میفتیم ، دم مردن یادمون میفته که باید از گناهانمون توبه کنیم ، این دعا کردن و توبه کردن هیچ ربطی به اعتقادات و باورهامون

نداره فقط از سر ناچار به یعنی کار دیگه ای از دستمون برنمیاد که بکنیم پس بهترین راه چیه ، اینکه دستامون و ببریم بالا و ژست دعا کردن به خودمون بگیریم و به خودمون بقبولونیم که یکی کممون می کنه ، وقتی خوب به قضیه نگاه کنید می فهمید که موجودات حقیری هستیم که زندگی باهامون بازی می کنه ، یه جا میده تا باورمون بشه خیلی می فهمیم و قوی هستیم ، اینجور مواقع دست به آسمون بلند نمی کنیم برعکس همه چیز و از توانایی و سیاست و درایت خودمون می دونیم ، اگر هم کسی دست دراز کنه فکر می کنیم دستش و به طرف ما دراز کرده ، جو گیر می شیم ، یه جا دیگه می گیره ، اونجاست که موش می شیم و ننه من غریب در میاریم ، اهل آسمون می شیم و اگر منصف باشیم به غلط کردن میفتیم اگر پررو باشیم داد و بی داد و فریاد و فغان راه می ندازیم که ایها الناس چه تقدیر شومی و اینجور حرفا یعنی حتی اونجا هم دست از زرنگ بازی و حقه و کلک بر نمی داریم و می خوایم همه کاسه و کوزه ها رو سر یکی بشکنیم ، دم دست تر از همه که میشه کل تقصیر ها رو گردنش انداخت کیه و کجاست ، کجا بهتر از اون بالا ، آسمون ، هر کدومونم یه اسمی روش میگذاریم ، خلاصه این آسمون مادر مرده در هر شرایطی باید جور ماها رو به گرده بکشه ، چه اینوری چه اونوری .

زن : مثل اینکه مه داره کمتر می شه .

سالار : آره ، نمی دونم چرا خوابم گرفته ، پلکام سنگین شده ، یه چیزی تو گوشم زنگ می زنه ، درست مثل اینکه یکی اسمم و صدا می کنه .
سالار داشت به خواب عمیقی فرو میرفت ، و بزور سعی می کرد چشمش و باز نگه داره .

سالار : راستی من اسم شما رو نپرسیدم .

زن : اسم من اهمیتی نداره ، حالا دیگه بخواب مرد .

مه کا ملا بر طرف شده بود . . .

فصل هفتم

هرجايي

كداميك هر جايي تر است
كسي كه جسم خود را مي فروشد يا
او كه روح خود را به شيطان مي فروشد...؟!

برو گم شو زنيکه هرجايي .

اين جمله اي بود که سالار ازراننده ماشيني گرون قيمت و مدل بالا شنيد وقتي زني رو از ماشينش پرت کرد بيرون ، جاي سيلبي محکمي روي صورت زن باقي مونده بود که سعي مي کرد گاهي با گوشه روسريش و گاهي با گذاشتن کف دست روي صورت پنهانش کنه .

ماشين با سرعت زيادي حرکت کرد و رفت ، زن مات و مبهوت و کاملا درمونده وسط خيابون ايستاده بود ، چراغ آژير ماشين پليس باعث شد به خودش بيداد و دو قدمي عقب بره که همين مسئله باعث شد پاش پيچ بخوره و با سر بيفته توي جوي آب عريض خيابون ، سالار در حالیکه پشت چراغ قرمز تو ماشين نشسته بود ، ترمز دستي رو کشيد و از ماشين پياده شد ، به سمت زن رفت و کمکش کرد از توي جوي آب بيرون بياد .

زن خيس آب شده بود و تو اون هوا مثل بيد به خودش مي لرزيد ، چنان عجز و درموندگيه عميقي در چشماش بود که سالار نتونست جلوي خودش وبگيره و بدون هيچ مقدمه اي پيشنهاد کرد براي گرم شدن و استراحت بياد تو ماشين تا وقتي حالش جا اومد برسونتش در خونه اش ، زن که لحظه اي

چشم از ماشین پلیس در حال عبور بر نمی داشت با يك خيز خودش و به ماشین رسوند ، سالار هم به سمت ماشین رفت ولي وسط راه متوجه شد ماشین پلیس توقف کرد و يه مامور ازش پیاده شد و به سمت اونها اومد ، احتمالا مشکوک شده بودن ، سالار فقط امیدوار بود پلیس از قبل زن و ماشینی رو که ازش پیاده شده بود و دنبال نکرده باشه که در اینصورت دیگه هیچ کاریش نمی شد کرد .

پلیس : سلام آقا ، روز بخیر .

سالار : سلام جناب سروان ، روز شما هم بخیر ، خسته نباشید .

پلیس : ببخشید مزاحم میشم ، احساس کردم مشکلي پیش اومده ، شما اون خانوم و که تو اون ماشین نشسته می شناسین ، ماشین شماست دیگه ، درست میگم ؟

سالار : بله ، ماشین منه و اون خانوم رو هم می شناسم ، دختر خالمه ، قرار بود اینجا منتظرش باشم تا با هم بریم خونه یکی از اقوام، آخه امشب پاگشاي خواهر کوچیکمه، پشت چراغ قرمز منتظر بودم و دنبالش می گشتم که سوارش کنم ، تا من و دید بنده خدا از دست پاچگی که زودتر بیاد به سمت من که یه وقت چراغ سبز نشه پاش پیچ خورد و افتاد توي جوي آب ، واقعا معذرت می خوام مجبور شدم ماشین و پشت چراغ رها کنم ، می دونم باعث ترافیک شدم ولي چاره اي نداشتم .

سالار خیلی زیرکانه سعی میکرد ذهن مامور پلیس و از زن دور کنه و قضیه ماشین و چراغ قرمز و ترافیک بهترین راه برای این کار بود .

بعد از کنترل هاي مرسوم و دیدن کارت شناسایی قضیه حل شد ، سالار مجددا عذرخواهي و تشکر کرد و به سمت ماشین راه افتاد ، تو ماشین در ظاهر کمی با زن خوش و بش کرد تا هر گونه شكي در رابطه با آشنایی آنها از بین بره و بلافاصله راه افتاد .

سالار : اگر مشکل جسمي جدي دارید می تونم برسونمتون به يه کلينيك .

زن : نه آقا ، ممنونم که از گرفتاري نجاتم دادين .
سالار احساس کرد بهتره فعلا ديگه حرفي نزنه براي همين چند دقيقه اي سکوت کرد اما بعد از چند دقيقه خود زن سکوت و شکست .
زن : هر جا براتون امکان داشت پياده ام کنين ، نمي خوام بيشتري از اين مزاحم کارتون بشم .
تضاد عجيبی که در وجود اين زن بود و در کلامش انعکاس پيدا مي کرد سالار و به شدت تحت تاثير قرار داد و کنجاو کرده بود ، وضع ظاهري نوع لباس و صحنه اي که چند دقيقه قبل از اين زن ديده بود به هيچ وجه با نجابت ، غرور و سرخي گونه حين حرف زدن و نگاه کردن که حکايت از حجب و حياي ذاتيش ميکرد همگوني و تعادل نداشت .
سالار : اگر بفرومانيد مقصدتون کجاست و آدرس خونه تون و بديد ميگذارمتون دم در خونه .
زن : من خونه اي ندارم .
موقع گفتن اين جمله کاملا خونسرد و بي روح بود ، مثل اينکه مي خواست اين و منتقل کنه که از نداشتن جا و مکان اصلا خجالت نمي کشه و براش مهم نيست .
سالار : بسيار خوب ، اگر مایلید مي تونيد بيان خونه من و حمام کنيد و لباسي عوض کنيد و کمی استراحت کنيد ، البته اگر دوست داريد .
زن : بهتون نمياد .
سالار : چي بهم نمياد ، اينکه تو خونم حمام داشته باشم .
تا رسيدن به خونه ، نه سالار و نه زن هيچکدام کلمه اي حرف نزدن .
سالار : حمام اون گوشه ست ، تا شما يه دوش داغ بگيريد و سر حال بيان و کمی استراحت کنين من يه سر ميرم بيرون تا سر خيابون بايد براي خونه کمی خريد کنم .

سالار زن و تنها گذاشت تا با خیال راحت حمام کنه و کمی از اضطراب و نگرانی بیرون بیاد در ضمن باید برایش لباس می خرید و کمی هم غذا تهیه می کرد ، اول رفت سراغ بوتیک پایین خیابون ، یه شلوار یه تی شرت یه جفت جوراب و یه دست لباس زیر برایش خرید بعد یه سر به سوپر مارکت زد و یه مقدار خوراکی و خرده ریز و چند بسته سیگار گرفت و برگشت سمت خونه ، وقتی وارد خونه شد زن هنوز تو حمام بود ، خیلی تعجب کرد چون زمان زیادی گذشته بود ، کمی سر و صدا کرد تا بهش بفهمونه برگشته.

سالار : چیزی نیاز ندارین .

زن : چرا ، یه حوله ، خیلی وقته منتظرم برگردین .

سالار : ولی حوله همونجا تو حمامه .

زن : دیدمش ولی گفتم شاید دوست نداشته باشین کسی از حوله تون

استفاده کنه برای همین صبر کردم برگردین .

سالار : من واقعا عذرمی خوام یه دقیقه صبر کنید .

سالار از توی کشوی دراور اتاق خواب یه حوله قدیمی ولی شسته شده و تمیز برداشت لباسهایی رو که برایش خریده بود گذاشت لای حوله و همه رو گذاشت روی یه صندلی پشت در حمام .

سالار : من میرم تو پارکینگ یه چیزی تو ماشین جا گذاشتم ، حوله و بقیه چیزایی رو که نیاز دارین پشت در گذاشتم .

موقع بیرون اومدن از خونه در و کمی محکم تر از همیشه بست تا زن بفهمه که ازخونه بیرون رفته ، رفت تو پارکینگ یه سیگار کشید و بعد از یک ربع برگشت بالا ، زن تو آشپزخونه بود .

زن : ببخشید بی اجازه اومدم تو آشپزخونه با خودم گفتم بد نیست یه چایی درست کنم .

سالار : خیلی کار خوبی کردین ، در ضمن اگه ممکنه اینقدر تعارف نکنین چون اینجوری خیلی سخته ، سعی کنین راحت باشین .

حمام تمیز تر از اولش بود ، حوله روی شوفاز حمام انداخته شده بود تا خشک بشه ، زن لباسهای کثیف خودش و با دقت تو نایلون کرده بود و انداخته بود تو سطل آشغال و لباسهایی رو که سالار براش گرفته بود پوشیده بود ، جای پنجه روی صورتش کمرنگ شده بود اما هنوز معلوم بود ، دو تا چایی ریخت و اومد تو حال کنار سالار روی کانپه نشست .

زن : می تونم یه سیگار بردارم .

سالار : گفتم که راحت باشین .

سالار بسته سیگار و از روی میز برداشت و اول به زن تعارف کرد بعد یکی هم خودش برداشت و برای زن فنک زد تا سیگار و روشن کنه .

چای نوشیدن و سیگار کشیدن ، زن تمام مدت به سالار خیره شده بود ولی سالار کوچکترین عکس العملی از خودش نشون نمی داد ، تا اینکه زن دوباره سکوت و شکست .

زن : حتما میخواین از من بدونید ، از زندگیم ، از اینکه چرا اینجوری شدم ، از اینکه چرا خونه و جا و مکان و کار درست و حسابی ندارم و ...

سالار با عصبانیتی تصنعی و کمی اخم از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه و شروع کرد به درست کردن قهوه ، زن کمی ترسیده بود ، ترسی توام با کنجکاو و کمی هم خجالت .

بعد از چند دقیقه سالار با دو تا فنجون قهوه ترک برگشت تو حال سینی رو گذاشت روی میز و نشست روبروی زن .

سالار : ببینید خانوم ، گذشته شما اصلا برای من جذباتی نداره در حقیقت لزومی نداره من ازش چیزی بدونم ، اونچه مهمه اینه که الان روبروی من خانمی با شخصیت و مهربان نشسته که من میخوام از همجواری و هم

صحبتی باهانش لذت ببرم ، این تنها دلیلیه که شما رو به عنوان یه مهمون عزیز دعوت کردم به خونه ام پس اگر ممکنه خرابش نکنید .

در ضمن شما هیچ جور خاصی نیستید که بخواین بابتش توضیح بدید ، منظورم اینه که چیز عجیب و غریبی در شما نمی بینم که کنجاویم و بطور خاص تحریک کنه.

زن : فقط می تونم معذرت بخوام .

سالار : اینم نیازی نیست چون اشتباهی نکردید که بابتش عذرخواهی کنید ، حالا همه چیز و فراموش کنید و بگذارید قهوه مون و بخوریم ، سیگاری بکشیم و از زندگی لذت ببریم ، همونجوری که هست همونطوری که هست ، با همه زشتی ها و قشنگی هاش .

نیم ساعتی با هم حرف زدن ، قهوه خوردن و سیگار کشیدن ، زن یواش یواش عصبی می شد و سالار ناراحتی رو تو وجود زن میدید .

سالار : مشکلی پیش اومده ، احساس می کنم کمی مضطرب و نگرانید .

زن : راستش من معتام ، عمل دارم ، باید مواد مصرف کنم .

سالار : چی مصرف می کنید .

زن : هروین .

سالار خیلی خونسرد گوشی موبایلش برداشت و یه تلفن کرد .

سالار : سلام فاطمی خانوم .

فاطمی : به به سالار خان ، پارسال دوست امسال آشنا فردا غریبه ، چه عجب

یاد فاطمی افتادی .

سالار : یه زحمتی دارم .

فاطمی : روجفت چشم ، امر ، چقدر .

سالار : واسه خودم نمی خوام ، برای یکی از بچه هاست ، از اون یکی ...

فاطمی : زدی جاده خاکی ، نه برات نمی فرستم ، میدونی که من تو رو چقدر

دوست دارم ، تو قضیه ات با بقیه فرق می کنه ، حاضر نیستم اینکار و بکنم.

سالار : به جون فاطمي براي خودم نمي خوام گفتم كه ، در ضمن بايد بفرستي ، نمي تونم بپام ، بعد ميام حساب مي كنم .

فاطمي : تا يه ساعت ديگه دم خونته .

سه ربع ساعت بعد يه موتوري يه بسته کوچولو دم در تحویل سالار داد و رفت ، سالار بسته رو همون جوري داد به زن و رفت يه گوشه نشست .

زن : بقيه اش و ميگذارم روي ميز .

سالار : من از اين ماده استفاده نمي كنم ، مال شماسه نگاهش دارين .

و باز هم سكوتي سنگين ، اينبار اينقدر سنگين كه صدای نفس كشيدن همدیگه رو هم مي شنيدن ، زن رفت تو حمام و بعد از چند دقیقه برگشت ، بي مقدمه و بدون كلمه اي صحبت شروع كرد به در آوردن لباسهاش ، دونه بدونه و بدون عجله ، سعي مي كرد كارش و هر چه ممكنه بهتر و ظريف تر انجام بده احتمالا با اين نيت كه تحريك كننده تر باشه .

سالار روش و برگردوند و وانمود كرد اصلا متوجه موضوع نشده ، رفت به سمت كامپيوتر ، روشنش كرد و وانمود كرد ميخواه موزيك بزاره ، بعد از گذاشتن سي دي داخل دستگاه در حاليكه كه پشتش به زن بود پرسيد .

سالار : اگر گرمونه مي تونيد پنجره رو باز كنيد هواي بيرون عاليه ، راستي چه جور موزيكي دوست دارين ، كدوم خواننده .

وقتي برگشت زن لباسهاش و تنش كرده بود و از پنجره به بيرون خيره شده بود ، رنگ به صورت نداشت ، بدون اينكه برگرده در حاليكه پشتش به سالار بود و بغض گلوش و مي فشرد شروع كرد به حرف زدن .

زن : من چيز ديگه اي ندارم كه بهترين بدم ، ميخواستم اينجوري جبران كنم ، هميشه همه مرد ها همين و ازم خواستن ، منم عادت كردم ، اولش خيلي سخت بود ولي بعد ديگه برام عادي شد .

سالار : اهل تخته نرد هستي ؟

زن : شاید خجالت می کشین ، شایدم فکر می کنین مریضم ، ولی هیچ مشکلی ندارم .

سالار : اصلا تخته بلدی ؟

زن : شاید زن داری ، حتما زن داری که تو رودربایستی گیر کردی .

سالار : بلند می شم جور می میزنمت که صدای الاغ ازت در بیاد ، دختر چرا سوزنت گیر کرده مگه تو غیر از ... ، لا اله ...

زن : خوب چرا عصبانی میشی ، من دست به کتک خوردنم ملسه ، اینقدر بزن تا عقده ات بخوابه ، بعضیا دوست دارن اول بزنی بعد کارشون و انجام بدن ، اصلا تا زن و کتک زدن به دلشون نمی چسبه ، میگم نکنه تو مریضی از اون دیوونه ها که دوست دارن کارای غیر عادی بکنن ، من حرفی ندارم هر جور دلت بخواد پام .

سالار : پس اینی که میگن کرم از خود درخته درست میکنن ، یا بگیر آروم و بی سر و صدا بتمرگ سر جات یا ...

زن : یا چی !؟

سالار : خوشحال نشو ، می خواستم بگم بلند می شم دهننت و می بندم می ندازمت تو حموم چراغم خاموش می کنم تا سوسکا بیان سراغت .

سالار قصد شوخی داشت تا یه جور ی زن بی نوا رو آروم کنه و بهش اعتماد به نفس بده ولی ظاهرا شدت آسیبهایی وارده به روح و روان زن اینقدر بالا بود که هیچ شوخی و طنزی قادر به شیرین کردن کامش نبود .
زن : از من بدت میاد ، یعنی میخوام بگم بنظر تو بد ترکیبم یا همونطور که گفتم میترسی مریض بشی .

سالار : تو زیبایی ، هم جسمت هم روحت ، فقط کمی ترسیدی ، خودت و باختی ، بقول خودت به این اوضاع عادت کردی .

زن : حتما با خودت میگی عجب آشغالیه ، مثل حیوون رفتار میکنه ، نه احساسی نه محبتی نه لطافتی .

سالار : به عادت بدتر از عادت کاریت اینه که خودت می بری و خودتم میدوزی ، قضاوت می کنی ، فتوا صادر می کنی بعدشم اطلاعیه میدی ، تو اینقدر وا دادی و قافیه رو باختی که حتی به دیگران این اجازه رو نمیدی که راجبت خوب فکر کنن ، قریب یک ساعته داری با قدرت هر چه تمام تر تلاش می کنی من و مجاب کنی که از تو بدم بیاد .

بنظرت بهتر نیست قضاوت و به دیگران بسپری و بگذاری خودشون تصمیم بگیرن راجب تو چی فکر کنن و چه حکمی صادر کنن .

زن : گور بابای دیگران ، دیگرانن که من و امثال من و به اینجا رسوندن ، حرف های مفتی همین دیگران بود که زندگی من و سیاه کرد و کارم به اینجا کشید .

سالار : میگی ولی بهش ایمان نداری ، اگه واقعا ایمان داری که گور بابای دیگران پس چرا اینقدر نگرانی که من چی فکر می کنم و چی قضاوت می کنم ، اگر بی خیالی واقعا بی خیال باش ، زندگی کن و از زندگی لذت ببر ، از همه مهم تر من سیاهی تو زندگی تو نمی بینم ، اشتباه می بینم که به احتمال زیاد بر میگردد به نوع نگرش نسبت به زندگی ، عوضش کن عوض میشه ، سفیدی پشت سکه ایه که اونطرفش سیاهیه .

زن : تو با دیگران فرق میکنی .

سالار : نه اینطور نیست ، من هیچ فرقی با دیگران ندارم ، اگر فرقی دارم منفیه نه مثبت ، دیگرانی که اون بیرونن خیلایشون از من خیلی بهترن ، توشون بدم هست ، زیادم هست ، اما خوبم هست ، اونم زیاد ، فقط به تور بداشون خوردی ، شاید بد جایی تور انداختی شاید خودت دنبال بدا گشتی .

زن : به چیزی بپرسم .

سالار : بپرس .

زن : من پست ترم یا اونی که دنبال منه ، من کاری رو می کنم که خیلی از زن ها بدتر از اون و تو ذهنشون و تو دلشون انجام میدن ولی در ظاهر ادعاشون گوش فلک و کر می کنه .

زنی که برای رسیدن به هدفش با هزار جور دلبری و طنازی از شوهرش پول کف میره و بدون اطلاع اون برای خودش خونه میخره و پس انداز می کنه و شوهرش براش فقط وسیله ای برای رسیدن به خواسته هاشه پست نیست اما ، من پستم ، چرا ، چون اسم مردی پشت اسم نیست ، مردی نیست که زناي همسایه موقع پیچ کردن به همدیگه بگن " زنیکه شوهر داره خوبیت نداره پشت زن شوهر دار حرف بزیم " .

سالار : قوانین و قراردادها رو من ننوشتم ، جوابم به حرف های تو چه مثبت باشه و چه منفی چیزی رو عوض نمی کنه ، عقاید شخصی من هیچ کمکی نمی تونه به تو بکنه .

زن : تا حالا مرد هر جایی دیدی .

سالار : فراون ، تا دلت بخواد ، در واقع خیلی بیشتر از زنهایی که دیدم .

زن : هیچکدومشون و هر جایی صدا می کردن .

سالار : نه ، هیچکدوم و هر جایی صدا نمی کردن .

زن : یه چیزی بگو ، چرا مثل طوطی همه حرفای من و تکرار می کنی .

سالار : برای اینکه بتونم زیر زبون مزه مزه مزه بشون بکنم و با تامل بیشتر پاسخ

مناسب تری بدم ، گیریم همه حرفای تو درست این چیزی رو عوض نمی

کنه و کار تو رو هم توجیه نمی کنه ، درست مثل این می مونه که بگی چون

دختر همسایه این کار و کرد پس منم کردم ، مثل اونهایی که میرن مجلس

ترحیم و یکی کفششون و می دزده ، موقع بیرون اومدن اونم کفش کس

دیگه ای رو میدزده وقتی می پرسی چرا اینجوری می کنی در جواب میگه ،

خب یکی کفش من و دزدیده ، من که نمی تونم بدون کفش برم خونه .

زن : چرا فکر کردی من میخوام چیزی رو توجیه کنم ، من فقط چند تا سوال داشتم که میخواستم نظر تو رو هم راجبشون بشنوم و بدونم .

سالار : مشکل تو هیچ ارتباطی به مردها نداره ، بیخود اونها رو مسئول کارهای خودت معرفی نکن ، اصلا تو از مردها چی می دونی .

زن : موجود پست و بی ارزشیه که چون زورش بیشتر از من میتونه سوارم بشه و کتکم بزنه ، اگه حرف بزنم لخت و برهنه وسط خیابون با لگد از ماشین پرتم می کنه بیرون ، من حق ندارم ازش شکایت کنم چون من کار زشتی کردم نه اون که من و برده خونه اش ، دوستاش و بزرگوارانه در شکارش سهیم کرده و هر کاری که دلشون خواسته باهام انجام دادن .

سالار : از مردها متنفری ؟

زن : نه اون اندازه که از زن بودن خودم متنفرم .

سالار : واسه خودت یه پا فیلسوفی .

زن : نه فیلم نه سوف نه فیلسوف ، یه انسانم مثل بقیه انسانها ، تو زندگی شکست خوردم ، شاید اگر کسی دستم و می گرفت ، کمک می کرد و راه و چاه درست و بهم نشون میداد ، یه جوردیگه بودم، البته حالا دیگه خیلی دیر شده .

سالار : هیچوقت خیلی دیر نیست ، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست.

زن : نه ، این ضرب المثل همیشه کارآیی نداره ، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست بشرطی که ماهی نمرده باشه ، من خیلی وقته که مردم ، روح مرده ، اشتباه نکن ، روحم و به شیطان نفروختم ، گذاشتم بمیره ، وقتی جون می کند بالای سرش بودم ، مثل شمع می سوخت و آب می شد ، تو جاش جون می کند ولی حاضر نشدم برای نجاتش واگذارش کنم ، جسمم و فروختم اما روحم و هرگز، این دقیقا معامله ای بود که سالها پیش با شیطان کردم ، برای نجات روحم جسمم و قربانی کردم ، به هرختی تن دادم

، هر حرفی رو به جون خریدم ، از خانواده و جامعه طرد شدم ، آواره شدم ،
، بارها و بارها تا سرحد مرگ کتک خوردم ، ولی پشیمون نیستم .

سالار : این درسته !

زن : تو خیلی با حالی .

سالار : تو هم خیلی با حالی ، دیر وقته من همین جا رو کاناپه میخوابم تو
هم برو تو اتاق خواب روی تخت بخواب ، فردا یه روز دیگه ست مطمئنم تو
هم حالت بهتر میشه .

نیمه های شب بود که سالار از صدای آه و ناله های زن بیدار شد ، با
احتیاط رفت سمت اتاق ، از لای در نگاه کرد زن خیس عرق شده بود و تو
خواب هذیون می گفت ، در و باز کرد و رفت تو اتاق و کنارش روی تخت
نشست ، در اون لحظه احساس عجیبی راجبه این زن داشت ، ترحم نبود ،
محبت بود ، دلسوزی نبود ، همدردی بود ، هر چی بود حس عجیبی بود ،
خیلی آروم بیدارش کرد ، رفت تو آشپزخونه و یه لیوان آب براش آورد ،
زن سرش و گذاشت روی شونه سالار ، بعد از چند دقیقه در آغوش سالار با
آرامش بخواب رفت ، سالار تا دم دمای صبح موهای زن و نوازش می کرد و
زیر لب ترانه ای رو زمزمه می کرد ، دیگه از کابوس خبری نبود ، دیگه از
گریه خبری نبود ، چهره زن آروم بود و شاداب ، لبخندی دلنشین و زیبا
روی صورت زن نقش بسته بود که نشانه اعتماد بود . . .

فصل نهم

ترديد

بعضي وقتا از خودتون بپرسيد براي چي مونديد
اگر براي اين سوال جواب قانع کننده اي پيدا نكرديد
دنبال جواب بگرديد ، مهم نيست چقدر طول مي كشه
يا كجا دنبالش بگردين ، تا به جواب نرسيدين برنگردين ...

سالار : باید برم ، دچار تردید شدم .

می ترسم ...

می فهمی ثریا !؟

ثریا : از چی ، عزیزم ، از چی ، سالارم .

سالار : از اینکه عشقم به سرطان مبتلا شده باشه ، سرطان عادت .

ثریا : پس برو .

سالار و ثریا به همین سادگی از هم جدا شدن .

صبح یه روز پاییزی زیبا بود که ثریا تو رختخواب احساس کرد گرمای بدن

سالار و حس نمی کنه ، حس بدی داشت ، احساس می کرد سالار داره ازش

جدا میشه ، مثل برق گرفته ها از جاش پرید و سراسیمه دوید سمت

آشپزخونه ، سالار مثل هر روز پشت میز کنار پنجره نشسته بود و به بیرون

خیره شده بود ، همه چیز ظاهرا عادی بود ولی ثریا میدونست یه جای کار ایراد داره اونم یه ایراد بزرگ ، سالار تو هم بود ، اینقدر درگیر و تو هم که ورود ثریا رو احساس نکرد ، سیگاری تو دستش بود که به فیلتر رسیده بود خاکستر روی میز نشون میداد بعد از روشن شدن حتی يك يك هم به سیگار زده نشده ، ثریا چند دقیقه ای به سالار خیره شد بعد خیلی آروم رفت جلو و بدون اینکه بترسونتش موهاش و بوسید ، سالار تازه متوجه ثریا شد ، لبخند تلخی زد که برای ثریا معانی زیادی داشت .

ثریا : ثریا بمیره و نبینه غم تو صورت سالار نشسته .

سالار : ثریا .

ثریا : جانم .

سالار : باید برم .

ثریا احساس خفگی می کرد ولی مجبور بود سر پا بایسته تا بتونه بفهمه چی تو سر سالار میگذره و چی باعث شده اینجوری بهم بریزه .

ثریا : هر چی تو بخوای ، هر چی تو بگی .

سالار : ثریا .

ثریا : جانم .

سالار : می ترسم .

ثریا : بگو چیکار کنم .

سالار : دچار تردید شدم .

ثریا قادر نبود صحنه ای رو که میدید و حرفهایی رو که می شنید باور کنه، هیچوقت تا اون روز سالار و اون شکلی ندیده بود ، احساس می کرد سالارش زیر فشار خروارها غم و غصه در حال خرد شدنه و از اینکه نمی تونست غم و غصه وجودش و کم کنه از خودش بدش میومد ، چند قطره اشک از چشم های سالار پایین ریخت ، ثریا رو بغل کرد و مثل یه دختر بچه نشوند روی پا هاش و شروع کرد به نوازش موها و گونه هاش .

سالار : احساس مي کنم عشقم مبتلا به سرطان شده .

ثریا : چه جور سرطاني .

سالار : بد ترين و خطرناك ترين نوعش ، سرطان عادت ، درماني نداره ، درجا مي كشه ، قاتل قديمي و بي رحم عشاق ، با يد برم ، بايد برم تا مطمئن بشم .

ثریا : پس برو .

سالار : تو گله اي نداري ؟

ازم متنفر نيستي ؟

ثریا : اگر به اين احساس جواب نميدادي و ندیده مي گرفتيش اونوقت ازت نااميد و دلگير مي شدم ، حتي شايد ازت متنفر مي شدم ، راستش امروز صبح احساس بدی داشتيم وقتي اومدم تو آشپز خونه و قيافه ات و دیدم ديگه مطمئن شدم روز بدیه ، از اون روزهايي كه همه چيز و بهم ميزنه ولي حالا مي بينم اشتباه کرده بودم و زود قضاوت كردم تو امروز بهترين هديه رو بهم دادی ، ميخواي بري تا دوباره مهر عشق و بكوبي تو صورتم ، ميخواي بري تا آزمون پس بدی ، يه آزمون خيلي سخت ، با خيال راحت برو ، من مثل همیشه باهاتم ، هر جا بري ، هر جا باشي ، هر كاري بكني ، با هر كي باشي ، تو هر كاري باشي ، همه ماه ها و هفته ها و روز ها و ساعتها و دقيقه ها و ثانيه ها ، هر لحظه و هر كجا ، نميگم كنارتم ، نه اين و نمي گم چون كنارت نيستم من با تو ام ، با تو نه كنار تو ، من تو قلبتم ، گوشه قلبت نه ، وسط قلبت ، همه جاي قلبت ، من ازت جدا نيستم كه كنارت با شم ، هر جا بري باهاتم ، پس جايي براي نگراني وجود نداره ، برو ، برو به چيزي كه ميخواي بدوني برس ، وقتي مطمئن شدي برگرد ، هر چقدر طول بكشه مهم نيست ، مهم نيست كجا دنبالش بگري ، تا هر كجا كه دلت ميگه برو ، و بعد برگرد .

سالار : درد دارم .

ثریا : بریزشون تو دل من ، بریزشون تو قلب من ، همه درد ها تو ، همه غم و غصه هات و بریز تو قلب من ، سبک شو ، خودت بهم یاد دادی ، مگه تو نبود می گفتم ما آدمها هم بال داریم ، خوب پس بال بکش و برو ، دردهات و بریز تو قلب من که موقع پرواز سبک باشی .

سالار : یه چیزی بگو ، یه کاری بکن آروم بشم ، فقط تو می تونی این کار و بکنی .

ثریا سرش و گذاشت روی شونه سالار و گردنش و بوسید و کمی با موهای بازی کرد ، از روی پای سالار بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون چند دقیقه بعد برگشت ، کیف دستی سالار تو دستاش بود ، کیف و گذاشت روی میز .

ثریا : هر چی ضروری بود برات گذاشتم توی کیف ، می دونم دلت می خواد سبک سفر کنی برای همین لباس و وسایل اضافه توش نیست .

سالار به ثریا خیره شده بود ، شاید در اون لحظه فقط یک کلمه از زبون ثریا می تونست از رفتن پشیمونش کنه ولی ثریا با تمام توانش جلوی خودش و گرفت ، کلمه ای بزبون نیاورد .

سالار : ثریا .

ثریا : زمانی برگرد که دلت میگه .

سالار : اگر جز این بود و جور دیگه ای فکر می کردم اصلا دلیلی برای رفتن باقی نمی موند .

موقع خداحافظی و بیرون رفتن سالار از در خونه حتی یک کلمه هم بینشون رد و بدل نشد ، با هم حرف میزدن ولی با نگاه ، در آخرین لحظه هر دوشون دستشون و آوردن بالا که همدیگه رو بغل کنن و ببوسن ولی اتفاق عجیبی افتاد مثل این بود که بینشون یه دیوار نامرئی کشیده شده باشه یه چیزی شبیه شیشه ای که تو سالن ملاقات زندان ها وجود داره و آدما رو از هم جدا می کنه ، دست هاشون رو روبروی هم نگه داشتن ، صورتاشون

روبروي هم بود ولي فاصله اي بود فاصله اي به اندازه يه صفحه نازك كاغذ ، گرمای نفس ثريا روي صورت سالار و گرمای نفس سالار صورت ثريا رو گرم مي کرد ، ولي همدیگه رو بغل نکردن ، نبوسیدن ، لمس نکردن و سالار رفت .

ثريا نمي دونست چقدر زمان گذشته تا اينکه صدای سرفه مردی رو شنيد ، آقای مولايي همسايه واحد کناری بود که با قیافه اي بهت زده و کاملا شوکه از چیزی که ميديد با لهجه ترکی غلیظ به ثريا سلام کرد .

مولايي : ثريا خانوم تو رو بخدا من و ببخشيد فضولي مي کنم ولي خوب اينجا آپارتمانه و خوبيت نداره کسی شما رو اين شکلي تو راهرو ببينه ، متوجه منظورم ميشيد ديگه ؟

ثريا : راستش نه آقای مولايي .

مولايي : احساس مي کنم شما حواستون سر جاش نيست براي همين هم دلم نبودم حتي خانوم خودم و صدا بزمنم و اگر مجبور نبودم برم سر کار بر مي گشتم تو خونه ولي اسباب شرمندگي تا همين جا هم خيلي ديرم شده .

مولايي در تمام مدت سرش پايين بود و به ثريا حتي بکبار هم نگاه نکرد همين با عث شد ثريا متوجه موضوع بشه ، با يه حکت سريع اما بدون دستپاچگي دستاش و گذاشت روي سينه هاي برهنه اش و پريد توي خونه شون ، مانتويي تنش کرد و برگشت بيرون ، آقای مولايي هنوز هم گونه هاش از خجالت سرخ و سرش پايين بود و در انتظار رسيدن آسانسور .

ثريا : آقای مولايي من واقعا نمي دونم چي بگم ، فقط مي تونم بگم از اينکه باعث نگرانی و اذيت شما شدم واقعا متاسفم ولي وضعيتم کمی پيچيده بود ، در هر صورت باز هم عذرخواهي مي کنم .

مولايي : خواهش مي کنم خانوم ، در ضمن اگر کمکي از دست من بر مياد من درخدمتم ، هر کاري بتونم براتون انجام ميدم .

ثريا : ازتون ممنونم و خدا رو شکر مي کنم که در کنار چنين همسايه فهميده و انساني زندگي مي کنم ، باز هم عذر خواهي مي کنم و روز خوبي داشته باشيد .

ثريا از پنجره آشپزخونه به بيرون نگاه ميکرد و در فکر فرو رفته بود که مولايي روديد پياده مي رفت به سمت انتهاي کوچه تا مثل هر روز منتظر سرويس بمونه ، مولايي در حال تلو تلو خوردن سرش و به اين طرف و اون طرف تکون مي داد اين حرکت همراه با يادآوري چهره بهت زده و صورت از خجالت سرخ شده و لهجه غليظ و با مزه ترکيش باعث شد ثريا براي دقايمي همه چيز و فراموش کنه و از ته دل بخنده و بعد همونجا پشت ميز آشپز خونه خوابش برد .

دم ظهر بود که بيدار شد ، شروع کرد دنبال سالار گشتن مثل ديوونه ها همه جا رو مي گشت ، تو حمام ، دستشويي ، زير ميز ناهارخوري و تو کمد اتاق خواب ، باورش نمي شد يا نمي خواست باور کنه چه اتفاقي افتاده ، بلاخره تسليم شد ، رفت گوشه سالن و نشست روي زمين .

تا نزديكي هاي غروب همونجا نشست اينقدر که هوا تاريک شد ، بلند شد و داخل اتاق شروع کرد به قدم زد ، زير لب حرف ميزد ولي حرف هاش بيشتري شبیه هذيان يه آدم دچار تب بود تا حرف زدن عادي و تنها کلمه اي که از تو حرفاش قابل شنيدن بود اسم سالار بود ، بعد از چند ساعت نشست روي صندلي ، در واقع از شدت خستگي افتاد روي صندلي و بي هوش شد .

سالار بعد از بيرون رفتن از خونه بي هدف تو خيابون راه مي رفت اصلا نميدونست مي خواد کجا بره ، پاهاش خسته شد و به همين دليل نشست روي نيمکت ايستگاه اتوبوس ، مغزش هنگ کرده بود و به هيچ وجه قدرت تصميم گيري نداشت .

دو تا دختر مدرسه ای نشستند کنارش روی نیمکت ، بعد از چند دقیقه یکیشون شروع کرد با آب و تاب زیاد از زرنگیش که چطور تونسته سر بابا و مامانش و شیره بماله و آخر هفته به هوای مسافرت با اردوی مدرسه با دوست پسرش برن شمال تعریف می کرد ، تو صحبت ها معلوم شد اسم یکیشون مینا و اون یکی میترا ست .

میترا : مینا نمی تونی باور کنی چطوری خرشون کردم ، نشستم پشت کامپیوتر و یه پوستر تبلیغاتی با یک فرم اجازه نامه مخصوص والدین طراحی کردم بعد دادم دست بابام و با میلی گفتم معلم ورزشمون گفته این اردو اجباریه و نمره واحد ورزشتون بستگی به این اردو داره . بابا من نمی خوام برم چون آخر هفته تولد یکی از دوستانه و اگر نرم تولدش خیلی از دستم ناراحت میشه ، آگه شما حاضر بشین بیاین مدرسه با معلمون حرف بزنید حتما راضی میشه من باهاشون نرم اردو .

اینجا دختر از روی نیمکت بلند شد و ادای باباش و در آورد ، این صحنه و نمایش دختر اینقدر جالب و دیدنی بود که سالار از حال و هوای خودش بیرون اومد و به او خیره شد ، تمام توان خودش و بکار گرفت تا نخنده و بتونه بقیه ماجرا رو بشنوه ، روش و کرد اونطرف و دعا دعا می کرد اتوبوس دیرتر برسه تا بتونه همه داستان و از زبون دختر بشنوه .

دخترک مثل مرد های میانسال و شکم گنده شلوارش و کشید بالا و بند شلوار های فرضی شلوارش و به طرف جلو کشید و ول کرد و با زبون صدای این کشیده شدن کش بند شلوار و دقیقا تقلید کرد ، بعد بادی به غیغب انداخت و شروع کرد با ژست خاصی حرف های پدرش و تکرار کردن و تلاش می کرد شبیه پدرش حرف بزنه " دختر جان چرا شما جوون های این دوره زمونه اینقدر تنبل و تن پرور هستید ، آخه من به تو چی بگم ، من خودم وقتی به سن تو بودم یه ورزشکار حرفه ای بودم ... "

دختر به تقلید پدرش با دو دستش دو تا کوبید به شکمش که بیرون داده بود تا مشخصه چاقی شکم پدرش با شه .

خجالت بکش تو باید حتما به این اردو بری .

میترا به اینجا که رسید دوباره نشست روی نیمکت و با شور و هیجان به داستان سرایی خودش ادامه داد .

میترا : مینا ، داشت می گفت تو باید حتما به این اردو بری که یهو مامانم از در اومد تو ، بابام یه نگاهی بهش انداخت و یه چشمک بهش زد .

مینا : چرا ، یعنی چی ؟

میترا : بشر تو چقدر خنگی ، خوب معلومه من که خونه نباشم حسابی یاد گذشته میفتن ، حالا سکه کجت جا افتاد .

هر دو با هم زدن زیر خنده و سرشار از شادابی نوجوونی و انرژی زیاد این دوره و بدون توجه به اطرافیان از ته دل خندیدن .

میترا : جات خیلی خالی بود مینا ، اینقدر خوش گذشت که شبیه یه رویا بود ، رفتیم شمال ، باباش یه ویلا داره تو دل جنگل ، آقا موقع رفتن قرار شد همه جنگل و بهم نشون بده ، بریم شکار و ماهیگیری و خلاصه کلی داستان ، ولی رفتن تو ویلا همان و تا دم آخر بیرون نیومدن همان .

مینا : چرا ، نکنه هوا بد بوده .

میترا : بلند می شم سرت و می کوبم تو دیوار .

و باز صدای شلیک خنده شون همه فضا رو پر کرد .

سالار مثل کسی که در اثر ضربه مغزی همه چیز و فراموش کرده ولی با یه ضربه دیگه حافظه ش رو بدست آورده با شه تازه یادش اومد می خواد کجا بره و کجا می تونه به چیزی که میخواد برسه ، جایی تو رویاهاش ، یه کلبه کوچیک تو یه جنگل بزرگ همون کلبه ای که شیرین ترین خاطراتش و با ثریا از اونجا داشت و چند هفته ای رو با هم در اون کلبه سپری کردن .

یه ماشین دربست به مقصد ترمینال گرفت اما تو راه از بس عجله داشت با خود راننده وارد مذاکره شد و راضیش کرد تا دربست بپریش شمال ، بیشتر مسیر تا شمال و خوابید .

حوالی آمل بیدار شد و آدرس و با جزئیات به راننده داد ، کنار یه جاده خاکی از راننده خواست توقف کنه تا پیاده بشه و راننده که از دست این مسافر عجیب و غریب تقریبا کر و لال به تنگ اومده بود با خوشحالی با دوتا پا زد روی ترمز تا هر چه زودتر از شرش خلاص بشه .
در حالیکه وارد جاده خاکی شده بود تا بقیه مسیر و پیاده بره از پشت سر صدای راننده ماشین روشنیدکه بلند باخودش می گفت "مرتیکه پاک دیوونه ست ، نمی دونم جاسوس بود ، مامور بود ... " ولی سالار به این حرف ها عادت داشت و بار اولی نبود که این حرف ها رو می شنید .
جاده خاکی چند کیلومتری ادامه داشت ، انتهای این جاده ده کوچیک و زیبایی بود که تازه ایستگاه اول محسوب می شد و از اونجا برای رسیدن به کلبه داخل جنگل با پای پیاده تقریبا یه نصف روز راه بود .

توی راه یه تراکتور به سمت ده میرفت که قبول کرد سالار و تا اونجا برسونه ، بعد از رسیدن به ده یه خستگی خیلی کوتاه در کرد ، شاگرد قهوه خونه راضی شد با گرفتن پول ناچیزی اون رو به کلبه جنگلبان ببره ، اسبی برایش کرایه کرد و بدون هیچ اتلاف وقتی راه افتادن تا قبل از نیمه شب به مقصد برسن ، توی راه تمام خاطراتی که با ثریا از این جاده داشت رو مرور کرد ، یاد خنده ها ، شوخی ها و شیطنت های دائمی ثریا افتاد که در اون زمان باعث عصبانیت سالار شده بود ولی حالا همشون قشنگ بودن .
دلش برای ثریا تنگ شده بود ولی بروی خودش نمیآورد ، نفس عمیقی کشید و چشماش و بست ، شاگرد قهوه چی بهش گفته بود اسب خودش مسیر و می شناسه و هیچ نیازی به هدایتش نیست ، کافیه فقط افسارش و آروم توی دستتون نگه دارید و بگذارید خودش راه و انتخاب کنه .

طول مسیر بدون هیچ اتفاق خاصی طی شد ، هوا کاملاً تاریک شده بود ، سالار میخواست بگه کمی استراحت کنیم که قبل از اون پسر راهنما از روی اسب به عقب برگشت و بدون اینکه حرفی بزنه با دست به جلو اشاره کرد سالار به امتداد دست پسر نگاه کرد و لبخندی زد ، مسیر دور و درازی بود ولی بلاخره به پایان رسید پسر راهنما ایستاد و از اسب پیاده شد ، سالار هم همین کارو کرد ، پیرمرد شکاربان با فانوسی بدست بهشون نزدیک شد ، پیرمرد آغوش باز کرد و سالار و بغل کرد چند دقیقه ای بدون هیچ کلامی بهم نگاه کردن ، هر دو لبخند میزدن .

پیر مرد با لهجه محلی که سالار کم و بیش می فهمید از پسر راهنما تشکر کرد و بهش گفت شب رو بمونه و فردا صبح برگرده و خودش دست سالار و گرفت و با هم کنار آتیشی که پشت کلبه بپا کرده بود نشستند .

سالار : چطوری پیر جنگل .

پیر جنگل اسمی بود که همه مردم ده روی جنگلبان گذاشته بودن و سالار

هم با همین اسم صداش می کرد ، همه بجز ثریا که صداش می کرد "

بابایی " ، اولین باری که ثریا شکاربان و با این اسم صدا زد پیرمرد آنچنان

اخمی کرد و جوری عکس العمل نشون داد که ثریا از ترس پشت سالار

پنهان شد و همین حرکت باعث شد پیرمرد بقول خودش بعد از بیست سال

دوباره بخنده و همین مجوزی شد برای ثریا که در روزهای آتی پیرمرد رو

با این اسم صدا کنه و ارتباط خوبی بینشون برقرار بشه .

ارتباطی شبیه ارتباط پدر و دختر .

پیر جنگل : چرا تنها اومدی ، پس چرا دخترم و با خودت نیاوردی ؟

سالار : باید تنها میومدم .

پیر جنگل : حالش که خوبه ؟ اتفاقی نیفتاده که ؟

سالار : خوبه ، خوبه خوب .

پیر جنگل : حرفتون شده ؟

سالار : نه ، تو که روحیه من و ثریا رو می شناسی ، هیچ چیز تو این دنیا وجود نداره که بتونه میونه ما رو بهم بریزه ، فقط یه مشکلی پیش اومده که مربوط به منه .

پیر جنگل به سالار خیره شده بود ، صدای جرقه های آتش سکوت جنگل رو در هم می شکست ، هر از گاهی صدای جغد یا گرگ به فضا ابهت خاصی می بخشید ولی این صداها هیچ آسیبی به سکوت زیبای جنگل نمی رسوندن مثل این بود که خود این صداها هم جزئی از سکوت محسوب می شدن .

سالار عاشق سکوت جنگل و سکوت پیر مرد هر دو بود ، در واقع دلیل اصلی علاقه بیش از حد سالار به این محیط همین سکوت بود ، پیر جنگل شنونده ای بی همتا بود ، توانایی این جنگل بان پیر در فهم سالار بدون استفاده از کلمات و جملات شاید به اندازه ثریا نبود اما بعد از ثریا بهترین محسوب می شد و این دقیقا چیزی بود که در اون لحظات سالار بهش احتیاج داشت یعنی دوستی کم حرف و شنونده ای بی غرض که شناخت کافی از او و ثریا هر دو داشته باشه .

سالار در حالیکه با یه تیکه چوب با آتیش بازی می کرد سیگاری از جیبش بیرون آورد و با آتیش روشن کرد ، پک عمیقی به سیگار زد ، بلند شد و چند قدمی راه رفت ولی دوباره برگشت و نشست کنار پیرمرد ، اینبار نوبت پیرمرد بود که از کنار آتیش بلند شد رفت داخل کلبه و بعد از چند دقیقه برگشت کنار آتیش در حالیکه چپق قدیمی زیباش و تو دست داشت ، سالار یه تیکه چوب کوچک از تو آتیش بیرون آورد و داد به پیر مرد تا باهاش چپقش و روشن کنه ، همه چیز نشونه این بود که فراره حرفها و درد دل های زیادی رد و بدل بشه .

چند دقیقه ای هر دو آرام و بی سر و صدا کنار هم دور آتیش نشستن تا اینکه پیر جنگل با چپقش به طرف چیزی اشاره کرد .

پیر جنگل : اونجا رو نگاه کن ، البته هوا تاریکه و درست نمی تونی ببینیش ولی فردا صبح از نزدیک بهت نشونش میدم ، چند روز بعد از اینکه تو و ثریا از اینجا رفتید یه روز وقتی داشتم تو جنگل برای تهیه غذا دنبال شکار می گشتم صدایی شنیدم رفتم به سمت صدا یه بچه عقاب بود ، عقاب پرنده خطرناکیه حتی جوجه اش ، با احتیاط آوردمش به کلبه خودم ، جراحاتش و درمان کردم و بزرگش کردم .

فکر می کردم مادر یا پدرش بیان دنبالش اما نیومدن احتمالا شکارچی ها یا شکارشون کردن یا با تله گرفتنشون ، اونطرف آب پول خیلی زیادی بابت این پرنده میدن ، بخصوص برای این نژاد که تو عقابهای ایران بزرگترین و زیباترینه .

در هر صورت حالا بزرگ و قوی شده اما از پیشم نمیره ، چندین بار دادمش به بچه های جنگلبانی و ازشون خواهش کردم ببرنش به شهرهای خیلی دور و اونجا آزادش کنن ، هر بار برگشت ، آخرین بار یکی بردش سنندج ، یک ماهی گذشت و دیگه داشتم مطمئن می شدم که داره از آزادی لذت می بره و زده به قلب کوه و جنگل اما یه روز صبح وقتی از خواب بلند شدم دیدم صدای آشنایی می شنوم از کلبه رفتم بیرون برگشته بود ، داشت تو اون وانی که گذاشتم برای جمع کردن آب بارون و همیشه پر از آبه شنا می کرد ، این کارش درست مثل آدمی بود که از سفر دور و درازی به خونه برگشته و اولین کاری که می کنه سر و صورتی صفا میده تا گرد و خاک راه و از خودش دور کنه و سر حال بیاد .

با چشמהای نافذش بهم نگاه کرد ، نگاهش اینقدر پر معنی بود که من پیر مرد خجالت کشیدم ، رفتم کنارش بلند شد کمی دور خونه و بعد دور سرم چرخ زد ، بالهای با شکوهش و با صلابت و قدرت بهم میزد بلاخره اومد پایین و خیلی آرام نشست روی شونم .

خوب میدونه حالا دیگه وزنش زیاد شده و من پیرمرد برام خیلی سخته رو شونه هام نگهش دارم برای همین وقتی میشینه روی شونه ام چنگال هاش و بهم نمی بنده و هر يك يا دو دقیقه یکبار بلند می شه و دوباره می شینه ، ما با هم میریم شکار ، تو این مدت من فقط يك بار رفتم شهر ، مجبور بودم برای دادن یه گزارش یه سر برم اداره جنگلبانی ، باورم نمی شد تمام طول راه و بالای سرم پرواز کرد باهام اومد تا شهر نشست روی لبه پشت بام اداره جنگلبانی وقتی کارم تموم شد و اومدم بیرون هنوز همون جا نشسته بود و بهم نگاه می کرد تمام مسیر برگشت رو هم بالای سرم پرواز کرد تا رسیدم خونه ، خیالش راحت شد و رفت تا شکاری بکنه و گشتی بزنه ، باید ببینیش ، اگه ازش نترسی و بتونی وزنش و روی دستت یا شونه ات تحمل کنی مطمئنم عاشقش میشی .

فکر میکنم بتونید دوستهای خوبی برای هم بشید ، رفتارش ، چشمش حتی حرکاتش شباهت زیادی به تو داره .

سالار تو فکر فرو رفته بود ، بدون اینکه حتی سرش و بلند کنه به آتیش خیره شده بود و با چوب توی دستش هیزم ها رو این طرف و اونطرف می کرد .

سالار : می ترسم پیر مرد ، برای همین اومدم اینجا ، صبح روزی که از خونه زدم بیرون و از ثریا جدا شدم احساس بدی داشتم ، احساس می کردم نکنه این چیزی که اسمش و عشق گذاشتم صرفاً یه عادت باشه ، عادت به دیدن کسی که مدتی باهش زندگی کردم و البته بیش از همه درکش کردم ، بیش از هر کسی توی زندگیم دوستش دارم تا جائیکه حاضرم بمیرم ولی خراشی روی دستش نیفته .

عادت به کنار هم بودن چون یه مدتی کنار هم بودیم ، این فکر اولش یه احساس نحس ، یه حس مزخرف بود ، فقط یه جرقه بود ولی تبدیل به آتیش شد یه آتیش بزرگ .

شیطون روحم و تصاحب کرد ، هر کاری کردم از این فکر خلاص بشم نشد ، هر کاری کردم بیرونش کنم نتونستم ، تصمیم گرفتم تنهایی با هاش کشتی بگیرم یعنی احساس کردم اینطوری درسته ، خیلی فکر کردم تا بلاخره مطمئن شدم نباید ثریا رو وارد این قضیه کنم ، نباید از اون کمک بگیرم ، این تنها موردیه توی زندگی که نباید از کسی کمک گرفت ، تو اینجور تصمیمات و مشکلات باید تنها وارد گود شد باید خودت با خودت گلاویز شی ، ثریا همونطوری که انتظار داشتم با قضیه برخورد کرد و با مسئله بزرگوارانه کنار اومد ، مثل همیشه درکم کرد ، کاری که هیچ زن دیگه ای نمیتونست بکنه .

دارم زیر فشار خرد می شم ، احساس می کنم دارم مثل برف آب می شم و هیچکس حتی ثریا هم نمی تونه مشکل و حل کنه .

پیر مرد چپقش و گذاشت پر شالش با پاشیدن آب داخل کتری برنجی دوده زده کنار دستش آتیش و خاموش کرد و درحالیکه لبخندی به لب داشت به سمت کلبه راه افتاد ، وسط راه برگشت و به سالار نگاهی کرد ، معنی این نگاه اعلام پایان جلسه اون شب ، دعوت سالار به رفتن داخل کلبه ، رسیدن وقت استراحت و خواب ، شب بخیر و خوشحالی پیر مرد از حضور سالار بعنوان مهمان در خانه اش بود یا حداقل این بخشی از معانی نگاه پیر جنگل بود که سالار خسته و درمونده در اون وقت شب تونست بفهمه .

صبح روز بعد وقتی سالار از کلبه بیرون اومد و برای شستن دست و صورت کنار وان رو باز و همیشه پر از آب کنار کلبه رفت با صحنه ای روبرو شد که علیرغم اطلاع قبلی پیر مرد باعث شد سر جاش خشکش بزنه و شوکه و مبهوت به اون منظره خیره بشه .

یه عقاب بزرگ مشغول آب تنی توی یه وان پر از آب ، سرش و میکرد توی آب و درست مثل انسانی که اول صبح سرو صورتش و صفا میده با آب

بازي ميکورد ، در همين حال پير مرد از راه رسيد ، عقاب با يك جهش نشست روي شونش .

پير جنگل : چطوري خورشيد ؟ حتما ديشب با مهمونمون آشنا شدي ! حالا مي خوام بيشتري و از نزديك آشناتون کنم .

سالار : خورشيد ! چه اسم زيبايي .

پير جنگل : فکر مي کني بتوني وزنش و روي شونت تحمل کني ؟

سالار : همه تلاشم و مي کنم .

پير جنگل : نکته بسيار مهم اينه که بايد احساس کنه باهانش راحتي چون اگه ببينه سختته و داري اذيت ميشي از روي شونه ات بلند ميشه ، خورشيد مثل اسمش مهربونه، حالا آماده باش ، مي فرستمش پيشت .

سالار بلند شدن عقاب و از روي شونه پير مردديد ، چشماش و بست تا تمرکز کنه ، و بعد از چند ثانيه وزن عقاب و روي شونه اش حس کرد ، بقدري از اين حالت و از اين احساس خوشش اومد که دلش نميومد چشماش و باز کنه ، چند دقيقه اي به همين منوال گذشت ، صداي عقاب و شنيد ، داشت باهانش حرف ميزد ، مثل اينکه مي گفت اگر نمي خواي ببينيم بلند ميشم ، سالار چشماش و باز کرد و نگاهی به عقاب روي شونه اش انداخت ، احساس عجيبی بود .

پير جنگل : من و خورشيد بايد بريم شکار ، دوست داري همراه ما باشي ؟ سالار : حتما .

ظرف ده دقيقه راه افتادن ، سالار سال گذشته هم با پير مرد به شکار رفته بود ولي اينبار فرق مي کرد ، اينبار خورشيد هم با آنها بود ، پير مرد دوستانه و به شوخي يکي زد زير دم خورشيد و از روي شونه سالار پروندش .

پير جنگل : اگه بهش رو بدی تا شب ميشينه روي شونه ات ، خيلي تنبله !

چند ساعتی گذشت ، وقت ناهار رسیده بود ، دنبال جایی می گشتن تا سور و سات ناهار و مهیا کنن ، ناگهان از آسمون چیزی افتاد جلوی پای سالار ، وحشت زده عقب رفت ، یه مار بود ، یه مار تقریباً یک متری ، سالار از وحشت عقب عقب رفت و از پشت به زمین افتاد ، پیر مرد هم خورد زمین ولی از شدت خنده و با دست سالار و نشون میداد .

پیر جنگل : نترس ، پسر شهری ، این هدیه دوست جدیدته ، غذا و شکار امروزش و به تو هدیه کرده و این یعنی دوستی تو رو پذیرفته ، از امروز دیگه دست از سرت بر نمیداره .

قضیه از این قرار بود که خورشید ماری رو شکار کرده بود ولی غذای خودش و به سالار هدیه کرده بود ، پیر مرد برای سالار توضیح داد که این بار اولی نیست که از آسمون مار باریده و خورشید چندین بار پیش از این هم برای او از آسمون هدیه فرستاده ، در هر صورت بعد از خوردن ناهار به طرف کلبه برگشتن در حالیکه خورشید روی سرشون می چرخید .

روز ها و شب ها می گذشت ، زندگی در جنگل کنار پیر جنگل و خورشید برای سالار آرامش بخش بود ، همه چیز در قالب طبیعی خودش بود ، اما علیرغم آرامش فضایی اطراف سالار هر روز بی قرار تر و عصبی تر میشد تا جائیکه دیگه حتی برایش سخت بود با پیر جنگل یا خورشید هم صحبت بشه ، هر چه بیشتر می گذشت بیشتر در خودش غرق میشد ، احساساتش از کنترل خارج شده بودن ، دیگه قادر نبود ذهن و روان خودش و تجزیه و تحلیل کنه .

بخوبی میدونست دوره بحرانی بسیار سختی در وجودش آغاز شده ولی نمی دونست چه جور باید با این بحران مقابله کنه ، دیگه داشت امیدش و از دست میداد ، بریده بود ولی غرور بیش از اندازه اجازه نمیداد بزبون بیاره . مدتها بود حتی اسم ثریا رو هم بزبون نمیآورد تا اینکه اون روز تو قلب

جنگل بعد از آب تنی تو آب چشمه درحالیکه با دست گل کوچکی رو که کنار آب رونیده بود نوازش میکرد بی اختیار زیر لب صدایش زد " ثریا ... "

ثریا سراسیمه از خواب پرید ، از رو تختخواب بلند شد و با عجله تمام خونه رو زیر و رو کرد ، اول فکر کرد دیوونه شده ولی مطمئن بود صدای سالار و شنیده .

بعد از اینکه یکی دو ساعتی دورخودش چرخید بلاخره از شدت خستگی نشست روی صندلی و چشمش و بست ، از وقتی سالار رفته بود این کار و بارها و بارها انجام داده بود ، سعی میکرد تمرکز کنه تا بتونه بفهمه سالار کجا رفته ، زمان از چیزی که ثریا تخمین زده بود خیلی بیشتر گذشته بود ، ثریا غیبت سالار و دو یا حداکثر سه هفته برآورد کرده بود ولی چندین هفته می گذشت و هیچ خبری از سالار نبود ، حتی یه تلفنم نزده بود و همین موضوع باعث نگرانی ثریا شده بود .

سالار سابقه این کارها رو داشت ولی همیشه حداکثر چند روز بعد در حالیکه لبخندی به لب داشت سر و کله اش پیدا می شد اما ، ظاهرا اینبار مسئله فرق می کرد .

ثریا تو این چند ماه هر جایی رو که ممکن بود سالار رفته باشه سر زده بود ، به هر جایی که فکر میکرد بتونه اونجا پیداش کنه تلفن کرده بود اما هیچ ردی ازش پیدا نشد ، دیگه ناامید شده بود تا اون روز که صدای سالار و شنید .

رفت پشت پنجره و به بیرون خیره شد ، یه روز بارونی زیبا بود از اون روزهایی که سالار عاشقش بود ، این جور روزها همیشه می گفت " ثریا عجب هوای قناری خونیه ، هوا هوای عشقه ، بیا عاشقی کنیم " بعدشم دور تا دورخونه دنبال ثریا می کرد ، ادیتش می کرد ، غلغلهش میداد و از این جور کارها و بازیها تا دست آخر صدای جیغ و داد ثریا رو در میاورد .

ثریا این خاطرات و تو ذهنش مرور می کرد و بی اختیاری خندید ، یه لحظه صدایی زیبا و دلنشین توجهش رو جلب کرد .

روی شاخه درخت روبروی پنجره یه بلبل که زیر بارون خیس آب شده بود زده بود زیر آواز، ثریا اول به بلبل خیره شد ، میدونست چیزی تو ذهنش در حال شکل گرفته ولی نمی تونست تمرکز کنه اما ناگهان چنان جیغی کشید که صدایش تا ته کوچه رفت ، بلبل بیچاره هم از ترس از جاش پرید و فرار کرد اما مطمئن بود که ماموریت خودش و به نحو احسن انجام داده .

صدای جیغ ثریا اینقدر بلند بود که بجز فراری دادن بلبل زن همسایه ، خانم مولایی رو هم از جا پروند و وحشت زده کرد ، تلفنی از ثریا پرسید که اگر مشکلی هست او و شوهرش برای کمک حاضرن ، ثریا عذر خواهی کرد و فقط خواست در غیاب او مراقب خونه با شن چون به سفری میره که معلوم نیست چقدر طول بکشه..

در واقع اتفاقی که افتاد از این قرار بود که صدای آواز بلبل خاطره ای بسیار زیبا از سال قبل رو در ذهن ثریا زنده کرد ، درست یک سال قبل وقتی داشتن از شمال بر می گشتن با هم تصمیم گرفتن یه مدتی خودشون و گم و گور کنن و بجایی برن که خودشون هم ندونن کجاست به همین خاطر پیچیدن تو اولین جاده فرعی که سر راهشون بود و بعد از رسیدن به یک ده ما شین و پارک کردن و زدن به قلب جنگل و بعد از نصف روز پیاده روی توی جنگل بدون هیچ راهنما یا بلدی رسیدن به کلبه شکاربان پیری که در وحله اول اصلا تحویلشون نگرفت .

ظرف یکی دو ساعت باهاش دوست صمیمی شدن و مدتی رو پیشش موندن ، یکی از روزها وقتی با سالار تو جنگل قدم میزدن کنار یه چشمه بسیار زیبا که آبشار کوچیک زیبایی کنارش بود به پیشنهاد سالار لخت شدن و زیر آب یخ آبشار آب تنی کردن و همونجا در حالیکه از شدت سرما می لرزیدن

روي زمين جنگل بدون هيچ زيرانداز يا رواندازي يكي از قشنگترين و لذت بخش ترين عشقبازي هاي همه زندگيشون و انجام دادن .

بعد کنار هم و تو بغل هم خوابيدن و با بدن همدیگه خودشون و کمی گرم کردن ، همونجا بود که يه بلبل کوچولو و زيبا مثل همين بلبل و يا کي مي دونه شايد همين بلبل در حالیکه روي شاخه درخت کنارشون نشسته بود و تماشايشون مي کرد برایشون آواز خوند .

آوازي که در اون حال براي سالار و ثريا درست به اندازه شنيدن اجرائي يك سمفوني زيبا لذت بخش و با شکوه بود ، سالار بلافاصله اسمي براي اين سمفوني پيدا کرد " سمفوني عشق " .

۴ ساعت بعد ثريا دم جاده خاكي از ماشين كرايه اي پياده شد و پياده به سمت ده حرکت کرد ، يه كيف شبیه کوله پشتي دخترمدرسه اي ها روي شونه اش بود ، تمام مسير رو پياده طی کرد ، بعد از رسيدن به ده از قهوه چي که هنوز چهره ثريا رو از سال قبل به ياد داشت شنيد که سالار چند هفته قبل همين مسير و اومده و کسي هم برگشتش و ندیده پس به احتمال خيلي زياد اگر از جاده پشتي برنگشته باشه هنوز پيش پير جنگله .

از اونجايي که هوا رو به تاريکي ميرفت ثريا شب رو تو خونه پير زني از اهالي ده صبح کرد ، صبح بارون تندي گرفت و مجبور شد باز هم کمی صبر کنه ، نزديک ظهر بارون بند اومد و با همون شاگرد قهوه خونه که راهنماي سالار هم شده بود به سمت کلبه پير جنگل راه افتادن .

هوا گرگ و ميش بود که به حوالي کلبه پير مرد رسيدن ، ثريا از قبل به پسر سپرده بود که چند صد متري به کلبه باقي مونده بهش خبر بده چون ميخواه تنها و پياده به کلبه بره و پير جنگل و سورپريز کنه .

پسر راهنما بعد از گرفتن انعامش به سمت ده برگشت و ثريا خيلي آرام به کلبه نزديک شد .

سالار کنار کلبه نزدیک آتیش نشسته بود و حرف میزد ، در نگاه اول ثریا فکر کرد سالار مثل همیشه داره با خودش حرف میزنه ولی وقتی آروم آروم کمی به کلبه نزدیک تر شد تازه متوجه شد طرف صحبت سالار عقابی بزرگ و با شکوهه ، خورشید با غریزه طبیعیش خیلی زود متوجه وجود ثریا شد سرش و به طرف جایی که ثریا ایستاده بود برگردوند ولی هیچ عکس العملی خاصی از خودش نشون داد و دوباره ساکت و با وقار رو کرد به سالار .

خورشید مثل دوستی دلسوز به حرفهای سالار گوش می کرد حتی گاه گاهی براش سرتکون میداد ، این منظره بقدری عجیب و استثنایی بود که ثریا رو سر جاش میخکوب کرد، سالار سراپا احساس و شور و هیجان بود ، یکی دو بار از جاش بلند شد به سمت خورشید رفت و دستی به سرو پشتش کشید ، دور آتیش قدم زد و دوباره نشست و صحبت کرد .

سالار : میدونی خورشید دلم برای این جن ... خانوم ، خیلی تنگ شده ، ثریا رو میگم ، تو ندیدیش ، جونوریه که در نوع خودش منحصر بفرده .

ثریا پشت بوته ها از شدت عصبانیت دستش و گذاشت بین دندوناش و محکم گاز گرفت تا یه وقت جیغ نکشه ، داشت دیوونه میشد ، میخواست بره جلو سر سالار و بگیره و محکم بکوبه به درخت پشت سرش ولی تصمیم گرفت از موقعیت بهترین استفاده رو ببره .

تو دلش گفت ، مگه برای همین نیومدم اینجا پس باید صبر کنم و همه حرف هاش و بشنوم ، بگذار تا می تونه خودش و خالی کنه ، مگه حرف هاش هیچوقت تموم نشه چون بمحض اینکه اون دهن کثیفش و ببنده بلایی به سرش میارم که همون عقاب گنده کنارش زار زار به حالش گریه کنه ، بی شرف پست فطرت !

سالار : خورشید ، ثریا خورشید منه ، همه چیزشو ، همه کارهاشو همه حرکات و رفتاراشو دوست دارم ، راه رفتنشو ، خندیدنشو ، حرف زدنشو ، رقصیدنشو ، آواز خوندنشو .

رو کرد به جنگل دقیقا همون جایی که ثریا پنهان شده بود ، ثریا اول فکر کرد سالار متوجه حضورش شده ولی بعد از نگاهش خوند که تصادفی بوده.

سالار : خورشید ، می تونی باور کنی ، وقتی مسواک میزنه یواشکی نگاش میکنم و لذت می برم ، میدونم حتما با خودت میگی دیوونه شدم . آره ، دیوونه شدم ، چون اینی که گفتم یه واقعیه ، مسواک زدنش و دوست دارم ، کفش پا کردن ، جوراب پوشیدن ، شلوار پوشیدن و آشپزی کردنش رو دوست دارم .

بگذار یه واقعیتی رو بهت بگم ، مریض شدنش رو هم دوست دارم چون فرصتی پیدا می کنم باهاش بازی کنم ، تو رختخواب بخوابونمش ، بشینم لبه تخت و سرفه کردنشو گوش کنم ، براش سوپ درست کنم و قاشق قاشق بگذارم دهنش .

پارسال تو همین جنگل مجبورش کردم تو سرما لخت بشه و با هم تو آب چشمه آب تنی کنیم ، من مثل یه شیطان کهنه کار هر کاری از دستم بر میومد کردم که سرمای سختی بخوره چون دوست داشتم بیفته تو رختخواب و دائم کنارم باشه .

علیرغم سرمای شدید و اینکه از لخت شدن تو جنگل خجالت می کشید بخواسته من عمل کرد ، راستش رو بخوای فکرمی کنم ثریا من و لوس کرده ، هر چیزی رو که تصمیم می گیرم بزبون بیارم از قبل میدونه ، غذاهایی رو که هوس می کنم از قبل آماده کرده .

جزئی از وجود مه ، برای همینم هست که خیلی کم با هم حرف میزنیم ، شبانه روز با هم حرف میزنیم ولی با نگاه نه با کلمات .

میخوام یه رازی رو بهت بگم خورشید ، راز اومدنم و به اینجا . خورشید صدای خاصی از خودش در آورد ، مثل اینکه میخواست سالار و از وجود ثریا با خبر کنه ولی سالار تو دنیای دیگه ای سیر می کرد .

صبح روزي که ثريا رو ترك کردم و بي هدف از خونه زدم بيرون از نيمه هاي شب به چهارچوب در اتاق تکیه داده بودم و بدن برهنه اش و زیر نور مهتاب که از پنجره اتاق افتاده بود رو تخت نگاه مي کردم ، بي اختيار حسوديم شد ، دلم نمي خواست مهتاب بدنش و ببينه و لمس کنه ، دچار جنون شده بودم ، عشق چشمام و کور کرده بود ، اگر به خودم نيووده بودم ممکن بود بلایي سر ثريا بيارم .

تصميم گرفتم بکشمش تا هيچ چيز و هيچ کس جز من نتونه بهش نگاه کنه ، لمسش کنه و دوستش داشته باشه ، اون نيمه شب احساس کردم عشق ثريا من و ديوونه کرده و به مرز جنون کشونده ، اين آخر سري نمي تونستم به چيزي جز ثريا فکر کنم ، خلاصه اينکه دلم ميخواست بميره تا براي هميشه مال من باشه ، احساس عجيبی بود ، نياز داشتم تمرکز کنم تا بتونم روي اين احساس بيشرتر فکر کنم و بررسيش کنم ، يه جاي کار ايراد داره ، هيچ عاشقي نمي تونه ناراحتي معشوقش و ببينه چه برسه به مرگش ، مطمئن شدم يه جاي کارم مشکل داره براي همين زدم بيرون و اوادم اينجا .
سالار يکي دو دقيقه سکوت کرد ، بعد چشماش و بست و صدا کرد " ثريا "
ثريا آروم از پشت سر به سالار نزديک شد و با دست چشماش و گرفت ، روسريش و از روي شونش کشيد و چشمهاي سالار و بست ، اثری از ترس روي چهره سالار ديده نمي شد ، برعکس آروم بود و لبخند شيريني به لب داشت ، مثل اينکه از قبل خبر داشته و منتظر ثريا بوده .

ثريا : نکبت ، بد ترکیب ، بي مزه ، همش همين بود ، خودتو گم و گور کردی ، چند ماهه من و از ديدن روي نحست محروم کردی که چي ، کور خوندي ، من تا صد تا مثل تو رو تو گور نکنم نمي ميرم ، حالا ، همين جا بايد تاوان کارهات و پس بدی ، اما قبلش بگذار بهت بگم که من از تو بد ترم حسي که تو داري خيلي بهتر از حسيه که من دارم .

اون مدتي که کور شده بودی رو يا دته ؟

شبانه روز تو دلم از خدا میخواستم خوب نشی ، نمیدونی وقتی از دکتر شنیدم کور شدی چه احساسی بهم دست داد مثل این بود که همه دنیا رو بهم داده باشن ، سالار دیگه نمی تونست به زن های دیگه نگاه کنه ، سالار دریست مال من شده بود ، برای زندگی کردن به من نیاز داشت ، باید چشمش میشدم ، باید برایش زندگی رو تعریف می کردم ، باید زندگی رو از زاویه چشمای من میدید ، فقط مال من بود ، فقط مال من ، و این دقیقا همون چیزی بود که از خدا می خواستم ، نهایت آرزوم .

مدتی گذشت تا متوجه شدم اشتباه می کردم ، یعنی تو باعث شدی به اشتباهم پی ببرم ، تو با عشقت بهم فهموندی قبل از اینکه با تو آشنا بشم قبل از چشیدن طعم عشق کور بودم ، تو با رفتارت بهم فهموندی یه عاشق دنیا رو از دریچه عشقت می بینه ، اونجا بود که فهمیدم باید چشم داشت ولی کور بود ، باید ببینی ولی ازش بگذری ، باید باشه ولی نخوای ، باید زیباییها رو دید ولی فقط یک چیز و یک نفر از نظرت زیبا باشه .

می بینی سالار عشق فقط تو رو کور نکرده ، منم کور شدم ، همونطور که تو دنیا رو تو عشق به من می بینی من هم دنیا رو تو عشق به تو می بینم ، فرق من و تو در اینه که من نه تنها از این احساس نمی ترسم بلکه با لحظه به لحظه اش زندگی می کنم و ازش انرژی می گیرم ولی تو می ترسی ، می ترسی باور کنی که عاشق شدی ، تو همیشه حرف های قشنگی میزنی ولی خیلیاشون و باور نداری .

تو عاشق منی، این و دروغ نمیگی ، نمی تونی راجبه این قضیه دروغ بگی ، یعنی هیچکس نمی تونه راجبه این موضوع دروغ بگه ، عاشقی ولی از این عشق می ترسی و حالا کار به جایی رسیده که از مظهر و سرچشمه این عشق تو وجودت هم میترسی ، یعنی از من ، نمیخوای بامن روبرو بشی ، نمیخوای ببینیم چون میدونی دیدن من عشق رو به یادت میاره ، همیشه گفتی " عاشق عاشق شدنی " ولی دروغ می گفتی ، مثل سگ دروغ می

گفتي ، اونم نه به من به خودت ، تو يه عمر به خودت دروغ گفتي و حالا
گير كردي ، مثل خر تو گل كردي ، نه راه پس داري و نه راه پيش ، فرار از
من هيچ كمكي بهت نمي كنه ، مي بيني كه نميكنه ، چند ماه من و نديدي به
كوه و جنگل پناهنده شدي ولي سودي به حالت نداشت .

سالار بيچاره ، سالار بيچاره من ، ميخواي با احساسات کنار بياي ولي نمي
توني ، لاي چرخ دنده احساساتت گير كردي و داري خرد ميشي و اينبار حتي
ثريا هم نمي تونه به دادت برسه .

صبح روزي كه داشتي تركم مي كردي همه اينها رو تو چشمت مي خوندم
ولي بايد اعتراف كنم از اينكه زجر مي كشيدي از اينكه نمي تونستي خودت
و از اين گرفتاري در بياري از اينكه هر چي بيشتتر دست و پا ميزدي بيشتتر
فرو مي رفتي لذت مي بردم ، موقع بيرون رفتن وقتي مي ديدم زير فشار
شونه هات خم شده و كمتر در حال شكستنه كلي كيف كردم .

شايد به اين خاطر باشه كه خودم دقيقا مثل تو اين دوره رو پشت سر
گذاشتم ، ولي نه ، نه دقيقا مثل تو ، براي من خيلي سخت تر بود نمي دوني
چه جوري با اين احساس كلنجار رفتم ، نمي تونم برات بگم فشاري كه روي
روح و جسمم بود چه جوري داشت از تو مي سوزوندم ، ثريا يي كه از همه
چيز و همه كس بريده بود ثريايي كه زندگي هيچ معني و مفهومي براش
نداشت رو اسير خودت كردي .

مطمئنم وقتي چنگال عشقت و تو بدنم فرو مي كردي خودت نمي دونستي چه
فشاري بهم مياري ، نمي دونستي چه جوري بند بند وجودم و مي لرزوني ،
چه جوري لحظه به لحظه شكنته ام مي كني .

آره ، درست مي شنوي ، منم اين دوره كذابي رو گذروندم ، خيلي سخت تر
و وحشتناك تر از ايني كه تو داري باهات دست و پنجه نرم مي كني ، من
تونستم باهات کنار بيام ، حالا نوبت به تو رسیده .

اومدم اینجا تا چون کدنت و از نزدیک ببینم ، اومدم ببینم چه جورې مثل
شمع میسوزي و آب میشي ، اومدم تا لحظه به لحظه کنارت باشم ، تا هر
لحظه عشق و بیادت بیارم ، اومدم شکنجه ات کنم .
اومدم بگم از دست من نمی تونی فرار کنی ، جنگل که هیچ اگر به کره ماه
هم بری باهاتم ، کنارتم ، همیشه ، همه جا، اما اشتباه نکن ، نیومدم کمکت
کنم ، نمی تونم کمکت کنم اما اگر می تونستم هم کمکت نمی کردم .
میدونی سالار ، من عاشق بودن و از تو یاد گرفتم ، از گفتن این حرف و
اعتراف به این حقیقت اصلا خجالت نمی کشم ، تو بودی که یادم دادی دنیا
بدون عشق خیلی مسخره و بی معنیه ، تو بودی که دستم و گرفتی و تو
جاده عشق راهنمام شدی ، تو بودی که آدرس معبد عشق و بهم دادی ، تو
بودی که بهم انگیزه لازم برای پا گذاشتن تو این مسیر و دادی ، تو بودی
که به زندگیم معنی و مفهوم بخشیدی ، تو رمز و راز جاودانگی رو یادم
دادی .

حالا در عوض همه اینها فقط چند سال عمر بی ارزش و طلب می کنی ، واقعا
فکر می کنی اینقدر بی مرام و بی معرفتم که ازت دریغ کنم .
ثریا ساکت شد و با سکوت او روح جنگل هم ساکت شد ، از نظر سالار
زندگی برای لحظاتی از حرکت باز ایستاد .
سالار آرام و بی حرکت با چشمای بسته به آتش خیره شده بود ، حرارت
شعله آتش صورتش و داغ کرده بود .
ثریا جلو رفت روسریش و از روی چشمهای سالار برداشت ، زانو زد و
روی زمین روبروش نشست ، با دست موها و صورتش و نوازش کرد ،
سالار بهش نگاه می کرد ولی روحش اونجا نبود ، رنگ به صورت نداشت ،
تنها تفاوتش با یه مرده این بود که تنفس می کرد .
ثریا : بس بود یا بازم بگم .

سالار فقط بهش نگاه میکرد ، نه لبخندی نه اشکی نه حرفی ، فقط به تریا خیره شده بود .

تریا : باید تاوان اشتباهت و بدی ، عاشق شدن یه اشتباه بزرگه ، اشتباهی غیر قابل برگشت و غیر قابل بخشش ، اومدم اینجا که جونتو ، روحتو ازت بگیرم ، هر چی رو که داری میخوام ، همه چیزو ، همه رو ، چیزی برای خودت باقی نمیگذارم ، هیچ چیز ، همونجوری که تو همه رو خواستی و بدون هیچ رحم و مروتی همه رو گرفتی .

بعضیا میگن علاج دل عاشق مرگه ، فقط مرگ ، ولی حتی اونها هم چیزی از عشق نمی دونن ، فقط کسی که طعم عشق واقعی رو نچشیده ممکنه اینجوری راجبه عشق قضاوت کنه ، علاج دل عاشق فقط عشقه ، عشق ، عاشق این دنیا و اون دنیا سرش نمی شه ، پس خیالت و راحت کنم ، مرگ هم نمی تونه کمکی بهت بکنه .

فصل وھم

تولد

تولد و مرگ دو دوست قدیمین که هیچکدوم
چشم دیدن اون یکی رو نداره ، با اومدن یکی
جایی برای اون یکی باقی نمی مونه ...

سهیلا : چي میخوای برایش بگیری ؟
ثریا : دیوونه ، اگر می دونستم که از تو خواهش نمی کردم باهام بیای .
سهیلا : مناسبتش چیه ؟
ثریا : تولدشه ، مطمئنم خودش خبر نداره ، اصلا تو این دنیا و تو این وادیا نیست ، می خوام سورپریزش کنم .
سهیلا : ساعت چطوره ، یه ساعت مچی خوشگل .
ثریا : آگه به همین راحتی بود که مشکلی نداشتم ، این پسره افکارو عقاید خاص خودش و داره ، مثلا هیچوقت ساعت دستش نمیکنه ، دوست نداره هیچ ساعتی به در و دیوار آویزون باشه .
سهیلا : یعنی چي ، نکنه طرف خله !
ثریا : خل مال یه دقیقهشه ، ولی در این زمینه خاص باهانش هم عقیده ام .
سهیلا : چطور ؟!
ثریا : میگه ساعت قاتل آدم هاست ، بدون اینکه بفهمیم هر بار که به ساعت نگاه می کنیم بخش از دست رفته عمرمون و می بینیم که تو شکم این هیولای بد ترکیب و سیری ناپذیر فرو رفته .

هر بار که بهش نگاه می کنیم با دهن کجی بهمون می‌گه داری می میری !
سهیلا ناخودآگاه ساعت مچیشو از دستش باز کرد و انداخت تو کیفش
شروع کرد وسواس گونه پاک کردن مچ دستش مثل اینکه چیز کثیفی روی
دستش نشسته بوده .

ثریا : مثل اینکه تو هم عقل درست و حسابی نداری ، بالا خونه رو اجاره
دادی ، این کارها چیه می کنی ، مگه خل شدی ، این پسره دیوونه ست از
این چرت و پرت ها زیاد می‌گه ، تو چرا یهویی جو گیر شدی .
سهیلا : حرف حساب جواب نداره ، حالا بی خیال شو ، بگذار فکر کنم ببینم
برای این جونور تو چه جور کادویی مناسبه .

ثریا : زهر مار ، جونور خودتی بد ترکیب ، اونی که تو بهش می‌گی جونور
همه زندگی منه ، اگه یه بار دیگه بشنوم از این حرف ها بزنی وسط خیابون
گیس و گیس کشی راه میفته .

سهیلا : خدا شانس بده والله ، معلومه خوش شانس هم هست ، چشم ، دیگه
حرفی نمی‌زنم ، حالا بفرمائید چه خاکی باید رو سرمون بریزیم و برای این
تحفه شما باید چه تحفه ای بخریم که هم به گوشه قباش برنخوره و هم خوش
خوشانش بشه .

ثریا : تازه رسیدیم به خونه اول .

بحث ثریا و دوستش سهیلا دورهمین موضوع می چرخید و طبق معمول مثل
همه خانوم ها در زمینه انتخاب و خرید هدیه دچار مشکل شده بودن که یهو
ثریا یه جیغ بلند کشید .

سهیلا : خدا خوب در و تخته رو با هم جور می کنه ، به پای هم پیر شین ،
جفتون دیوونه هستین ، اونم دیوونه های خطرناک ، حالا چه مرگت هست ،
مار گزیدت !؟

ثریا : چقدر احمقم من .

سهیلا : این تنها حرف درستی بود که تو این یکی دو ساعت ازت شنیدم .

ٿريا : فهميدم ڇي بگيرم .

سهيلا : ڇي ، نه بگذار خودم حدس بزنم ، يه شتر مرغ يا شايدم يه اژدها ، آخه شماها که آدم هاي عادي نيستين ، هيچ کارتون به آدميزاد نميره ، حالا ڇي هست اين هديه اسرار آميز که صبح تا حالا ما رو گذاشته سر کار .

ٿريا : يه بچه .

سهيلا : ببخشيد .

ٿريا : درست شنيدی .

سهيلا : اگه طرف بچه بازه پس تو رو ميخواه چيکار .

ٿريا : اينقدر مزخرف نگو .

سهيلا : يعني ميگي بريم پرورشگاه يه بچه بگيريم بعدم براش تو کاغذ کادو بسته بندي کنيم و بديم بهش ، خيلي فکر خوبيه .

ٿريا : آخه چرا تو اينقدر خنكي ، يه کم فکر کن ، ميخوام ببينم مخت خوب کار ميکنه يا بهتر بگم مي خوام ببينم مخت اصلا کار ميکنه يا نه .

سهيلا : آهان درسته ، تو ميخواي ببيني مخ من درست کار ميکنه يا نه؟! درسته ! درسته ! خيلي منصفانه ست ، شايد منظورت اينه که يه عروسک بچه براش بخريم .

ٿريا : نه ، احمق جون ، منظورم يه بچه واقعي بود .

سهيلا : حالا اين وسط کي بايد بچه رو بسازه ، کي بايد بچه رو بزاد ، من يکي که نيستم ، بي خيال من شو .

ٿريا : ميشه يه کم جدي تر به قضيه نگاه کنی .

سهيلا : ديگه داري عصبانيتم مي کنی ، دختره خر ، اين دري وريا چيه ديگه از خودت ميسازي ، درست حرف بزن ببينم ڇي ميگي .

ٿريا : ميخوام بهش پيشنهاد کنم يه بچه داشته باشيم ، بچه من و اون ، بچه ما ، اون بسازه ، من ميزام .

سهيلا : حتما منم بايد بزرگش کنم ، نه عزيزم کور خوندي .

ثریا : نترس یکی هم پیدا میشه بزرگش کنه .

سهیلا : تو قسمت ساختنش فکر نمی کنم سالار حرفی داشته باشه که هیچ مطمئنم با آغوش بازار این پروژه سازندگی استقبال خواهد کرد .
در زمینه زانیدنش هم که ربطی به اون نداره ، میمونه بزرگ کردنش که اونم تو خیلی بزرگوارانه و روشن فکرانه پیشاپیش برنامه ریزی دقیقی برایش کردی و فرمودید که " یکی هم پیدا میشه که بزرگش کنه " ، به این ترتیب همه چیز حل شد ، اما از این فکر احمقانه که بگذریم بگو ببینم باید چی کادو بخریم .

ثریا : همین که گفتم کادوی اصلیش همینه ولی راست میگی یه چیزی هم برایش میخریم ، میخوام کنار این هدیه یه هدیه دیگه هم بهش بدم .
سهیلا : همین بخشندگی و سخاوتته که سالار و اسیر و بنده تو کرده ، راستی قبل از اینکه بچه دار بشین بد نیست یه سری هم به دفتر خونه بزنین آخه اینجا جزیره نیست و الان دیگه زمان پیش از میلاد مسیح نیست .
معمولا اول ازدواج میکنن ، بعد بچه دار میشن ، میدونم که تو و سالار همه کارهاتون برعکسه ولی بالا غیرتن این یه بار و کوتاه بیاین و مثل آدم رفتار کنین چون در غیر اینصورت بچه بیچاره باید بدون شناسنامه سر کنه .
ثریا : سالار این حرف ها حالیش نیست ، میگه چیزی که باید ثبت میکردیم ، ثبت شده !

من هم یرام مهم نیست پس ، چه لزومی داره ادیتش کنم ، بگذار همه چیز اونطور که اون میخواد باشه .
بعد از ظهر اون روز همراه سهیلا برای خرید به یکی از پاساژهای معروف میدون محسنی رفتن ، بعد از صرف چند ساعت وقت بلاخره ثریا چیزی رو که میخواست پیدا کرد یه فندک گرون قیمت طلا با مارک " دوپن " بعد از خرید سفارش داد زیر فندک دو کلمه به انگلیسی حک بشه **FOR EVER**
دیگه خیالش از هر جهت راحت بود و همه چیز برای مهمونی دو نفره فردا

شب یعنی شب تولد سالار مهیا شده بود .

اون شب مثل بقیه شبهای مهم زندگیشون ثریا سر حال بود و سرشار از انرژی و شادی ، با شور و هیجانی وصف ناپذیر همه چیز و آماده کرده بود و چشم به در داشت تا سالار کلید رو توی قفل در بندازه .

سالار وارد خونه شد ، بمحض ورود فهمید یه خبری هست طبق معمول اتاق پر از گلهای رز بود ، عطر گلها سالار و مست می کرد و ثریا این و خوب می دونست ، از دم در خونه مسیر باریکی با شمع های زیبایی داخل شمعدان های کوچیک و بزرگ مشخص و روشن شده بود ، هیچ چراغی روشن نبود و روشنایی خونه فقط از شمع ها بود .

مسیر به سمت اتاق خواب پیش می رفت داخل این مسیر باریک تیکه هایی از لباس ثریا افتاده بود که سالار به راحتی انتهای مسیر و حدس میزد ، روی میز ناهار خوری یه شمعدون چهار شاخه زیبا و قدیمی با چهار تا شمع روشن به چشم می خورد مثل همیشه ثریا در سلیقه سنگ تموم گذاشته بود .

به سمت اتاق خواب رفت ، حتی يك کلمه بینشون رد و بدل نشد ، سکوت مطلق همه خونه رو تو خودش غرق کرده بود ، سکوت یکی دیگه از اون چیزهایی بود که سالار دوست داشت و ازش آرامش می گرفت ، نیمه های شب بود که او مدن تو سالن و پشت میز غذاخوری نشست ، بعد از صرف شام سالار نشست روی راکینگ چیر گوشه سالن و ثریا رو هم نشوند روی پاهاش ، ثریا سرش و گذاشت روی شونه سالار و دقایقی در آرامش به همین منوال گذشت ، تنها صدایی که سکوت و میشکست صدای باز و بسته شدن در فندک هدیه ثریا به سالار بود که سالار در حالیکه بهش خیره شده بود توی دست می چرخوند و هر چند دقیقه یکبار درش و باز می کرد و دوباره می بست . بلاخره ثریا سکوت و شکست .

ثریا : نمی خوای هیچی بگی ؟

سالار : داريم حرف مي زنيم ، تو كه نميخواي بگي نمي شنوي .
 ثريا : مي شنوم ، ولي مي خوام صداتم بشنوم .
 سالار : تو بگو ، ميدوني كه حرف زدن براي من مشكله .
 ثريا : ديروز همه روز و با سهيلا بودم ، بنده خدا رو بيچاره اش كردم ،
 وقتي داشت مي رفت از بس خسته شده بود تو خيابون داشت غش مي كرد .
 سالار : موجود جالبه .
 ثريا : اونم همين عقیده رو راجبه تو داره .
 سالار : شوهرش هم پسر خوبيه ، خيليم با سواد و فهميده ست ، در ضمن
 از سبك نوشتنشم خوشم مياد ، استعدادش در نويسندگي زياده ، فقط ايكاش
 سعي مي كرد خودش باشه ، فكر مي كني هنوزم از دست من ناراحته ؟
 ثريا : فكر نمي كنم ، مطمئنم .
 هيچ وقت نگفتي ظرف يك دقيقه چه جور تونستي كاري كني و حرفي بزني
 كه يه آدم اينقدر ازت متفر بشه كه ديگه حاضر نيست نه بيدار اينجا نه سهيلا
 بيدار پيش ما .
 البته تو در اين كار تخصص زيادي داري ، يعني در ايجاد تنفر در مردم ، به
 نظر من اين واقعا خودش يه هنر بزرگه كه آدم بتونه ظرف يك دقيقه
 اينجوري مردم و از خودش ناراحت بكنه ، فقط يك دقيقه ازت غفلت كردم و
 شما دو تا رو تنها گذاشتم .
 چون ثريا ، ميخوام بدونم چيكارش كردي ، گازش گرفتي ، انگشتش كردي ،
 فحشش دادی .
 سالار : باز دور برداشتي ، باز به روت خنديدم .
 ثريا : باز پر رو شدي ، باز هيچي بهت نگفتم ، نميخواي بگي ، اشكالي
 نداره نگو .

سالار : تا حالا دیدی من به کسی بی احترامی کنم یا پشت کسی حرف بزنم ، تا حالا شنیدی از کسی بد بگم ، تنها اشکال من اینه که حرف هایی رو که نباید زد میزنم .

معنیش این نیست که دروغ می گم یا حرف بدی می زنم فقط واقعیت ها و حقایقی رو به زبون میارم که همه میدونن ولی به زبون نمیارن . دیگران فکر می کنن و بعد همون جا چالش می کنن تا یادشون بره ولی من بزبون میارم ، چون باور دارم باید گفت ، چون باور دارم تا نگوی حل نمیشه ، چون باور دارم اگر بگم ، اگر حرف بزنی درست میشه .
ثریا : حالا بگو چه بلایی سر این پسره آوردی .

سالار : فقط بهش گفتم صادق هدایت خودش از خودش راضی نبود ، خودش با خودش مشکل داشت و دائم تا آخرین روز عمرش با درونش در کشاکش و نبرد بود .

بهش گفتم سعی کن اونی باشی که باید باشی ، سعی کن همونی باشی که هستی ، گفتم چیزی رو بنویس که باید بنویسی ، بهش گفتم چیزی رو بیار روی کاغذ که فکر می کنی مردم میدونن ولی باید یادشون انداخت چون مردم همه چیز و میدونن ولی دوست دارن از زبون نویسنده دوباره بشنون یه جور متفاوت بشنون ، متفاوت از اون شکلی که خودشون توی ذهن دارن ، بهش گفتم نویسنده باید دو جور بنویسه یا بهتره بگم مخلوطی از این دو نوع رو باید بنویسه ، اول اون چیزهایی رو که مردم دوست دارن و دوم اون چیزهایی رو که متنفرن و حاضر نیستن ازش حرف بزنن .

مگه وظیفه هر نویسنده چیزی جزاینه ، نوشتن چیزایی که مردم بدشون میاد کسی یادشون بندازه به گونه ای که بدشون نیاد ، نویسندگی یعنی شدنی کردن ناشدنی ها ، ممکن کردن غیر ممکن ها و به چالش کشیدن ذهن آدم ها ، نویسنده ای می تونه خودش و نویسنده بدونه که ذهن خواننده کتاب رو از رکود بیرون بیاره ، دستش و بگیره و ببردش به دنیای " همه چیز ممکنه ،

همه چیز شدنیه "کاری کنه تا باورش بشه در دنیا "غیرممکن وجود نداره"
ثریا : ببینم همه اینها رو ظرف يك دقیقه رفت و برگشت من به آشپزخونه
برای آوردن چایی گفتمی .

سالار : همه اینها و بیشتر از اینها ، خیلی بیشتر ، به شرطی که درست
گوش کرده باشه .

ثریا : دیگه چی .

سالار : بخدا فقط همین بود .

ثریا : پس می خوای بگی یه نویسنده معروف و نصیحت کردی و انتظار
داری بدش نیومده باشه و از دستت ناراحت نشده باشه ، خیلی وقیحی
، این میدونستی؟!

سالار : آره ، خودت صدها بار بهم گفتمی ، ولی من کسی رو نصیحت نکردم
، نمیکنم و نخواهم کرد ، فقط نظرم و گفتم ، همین ، حالا اگر اون اینقدر بی
جنبه ست که بهش برخورد کرده اون دیگه مشکل خودشه .

در ضمن یقین دارم اگه صادق هدایت بیچاره سر از قبر در بیاره و ببینه چه
جور آدم هایی سنگش و به سینه میزنن و ازش تقلید می کنن ، مسلما
دوباره سخته می کنه و بر میگردد زیرخاک .

ثریا : میخوام یه بچه بهت کادو بدم .

سالار : ممنونم ولی خیلی وقته جواز بچه بازی و گم کردم ، کارت المثنی هم
صادر نمی شه ، از همه اینها گذشته ترجیح میدم با تو بازی کنم تا با بچه .

ثریا : خیلی بامزه بود و من خیلی خندیدم ، ها ها ها ، حالا اگه مزه

پرونیست تموم شد ، دهننتو ببند و برای یه بارم که شده جدی باش و جدی به
حرف هام گوش کن ، ممکنه؟

سالار : ببخشید لوطی ، من سراپا گوشم .

ثریا : من یه بچه ازت می خوام .

سالار : این و که اولشم هم گفتمی ، بقیش رو بگو .

ٿريا : همش همينه .
 سالار : مسخره بازي رو بگذار کنار ، نكنه ميخواي هر چي امشب حال دادي
 و يه جا از دماغم بکشي بيرون .
 ٿريا : اگه لازم باشه اين کار و مي کنم .
 سالار : گير دادي .
 ٿريا : آره ، درسته ، گير دادم ، اگه چيز ديگه اي نيست بلند شو .
 سالار : بلند شم چيکار کنم .
 سالار : بچه رو من تهائي نمي تونم درست کنم وگرنه منت تو رو نمي
 کشيدم ، اصلا اگر وجود تو نبود ، عشق تو نبود ، اين خواست و آرزو هم
 هيچوقت تو دلم جا نمي گرفت ، من بچه نميخوام بچه تو رو ميخوام .
 سالار : شوخي بي مزه ايه ، خوشم نيومد .
 ٿريا : تمام مدت تو شوخي هاي بي مزه کردي و من وانمود کردم جالب
 هستن و بهشون خنديدم ، حالا واسه يه بارم که شده بگذار من يه شوخي بي
 مزه بکنم و تو وانمود کن خوشت اومده و بخند .
 سالار : تو نظر من و ميدوني ، من صلاحيتش و ندارم ، نمي تونم مسئوليت
 بچه رو بپذيرم .
 ٿريا : اگر من تمام و کمال مسئوليتش و بپذيرم چي !?
 سالار : بچه هم پدر ميخواد هم مادر .
 ٿريا : بهت قول ميدم هم پدرش باشم هم مادرش ، بهت قول ميدم حتي يك
 بار هم نبينيش .
 سالار : نه .
 ٿريا : يا بلند شويه بچه برام بساز يا خودم بلند ميشم و ترتيب کارها رو
 ميدم .
 سالار : بايد در باره اين موضوع فکر کنم ، بايد بيشتتر حرف بزنيم .
 ٿريا : حرفي باقي نمونده که بزنيم ، اما در مورد فکر کردن تو ، باشه قبوله

، از روی ساعت ۳ دقیقه بهت مهلت میدم تا فکر کنی .
سالار : ببین ثریا .
ثریا : شد ۲ دقیقه .
سالار : نمیخوام تو رو از دست بدم ، حاضر نیستم عشقت و با کسی تقسیم کنم ، چرا نمی فهمی .
ثریا : شاید چون نفهمم ، در ضمن شد يك دقیقه .
سالار : خواهش می کنم .
ثریا : وقتت تموم شد .
ثریا بعد از گفتن این حرف سالار و محکم پرت کرد روی زمین .
۳ ماه بعد ، صبح روزی که سالار تصمیم گرفت برای مدتی ثریا رو ترک کنه ، دقیقا روزی بود که ثریا تصمیم داشت قضیه بارداری خودش و به سالار بگه و سورپریزش کنه اما وضعیت روحی سالار مناسب نبود و همین باعث شد کلمه ای بزبون نیاره .
سالار رفت و در بدترین شرایط ممکن ثریا رو که بیش از هر زمان دیگه ای بهش احتیاج داشت تنها گذاشت ، برای ثریا ضربه بزرگی بود اما پیش اومده بود و باید تحمل می کرد ، یقین داشت که سالار بر می گرده ، وقتی زیر لب با خودش می گفت " بر میگرده " دستش روی شکمش بود و لبخندی روی لبهاش .

فصل یازدهم

کود کیم

شبی ، کود کیم را بقتل رساند م و جسدش را
با دستهای خود در گور بزرگی ! چال کردم ...

میترا : اگر کسی بیاد تو چی ، من می ترسم .

سالار : کسی نیست ، همه رفتن تو سالن ، مگه می خوایم چیکار کنیم که می ترسی ، چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه .
میترا : خب ، زود باش دیگه .

سالار و میترا که جفتشون هشت ، نه ساله بودن تصمیم قطعی گرفته بودن که با هم ازدواج کنن ، چند هفته پیش با دو تا حلقه که از تو یه تخم مرغ شانسی بیرون آورده بودن نامزد کردن و حالا باید مراسم اصلی برگزار میشد .

مراسم خیلی ساده و بی تشریفات بود ، مهمانی هم به چشم نمی خورد ، یه پیش دستی ملامین که چند تا آبنبات چوبی و چند تا نقل و یه دونه شیرینی خامه ای توش بود .

یه لیوان آب ، یه تیکه نون سنگک ، دو تا شمع ، یه خودکار بیک که روی یه ورق کاهی قرار داشت و قرار بود در نقش سند ازدواج عمل کنه ، یه فاشق عسل که چون ظرفی نداشتن روی یه تیکه نون تست مالیده بودن ، یه دونه پرتقال با یه دونه خیار و خلاصه همه چیزهایی که میترا هفته پیش تو سفره عقد یکی از دخترهای فامیل دیده بود .

سالار قرار بود بجز نقش داماد نقش عاقد ، پدر عروس ، پدر داماد و خلاصه هر کسی که لازم بود رو بازی کنه و عروس خانوم هم باید نقش های مشابهی رو بازی می کرد ، شمع ها رو روشن کردن و ...
سالار : عروس خانوم حاضری .

میترا : بله .

سالار : نباید اینقدر زود بله رو می گفتی .

میترا : آخه ، عروس خانوم هاي راست راستكي كه مامانشون از تو حيا ط
صداشون نمي كنه .

میترا اين و گفت و پرید بغل سالار و يه بوسه آتشین ازش گرفت و براي
جواب دادن به فریاد هاي گوش خراش مامانش كه از تو حياط نفرینش
میکرد و دنبالش مي گشت داد زد " دارم میام " .

مامان میترا : دختره خیره سره بي حيا هيچ معلوم هست اون بالا تنهائي چه
غلطي میکردي؟!

میترا : تنها نبودم ، با سالار بودم ، داشتیم بازي مي کردیم .

مامانش : تو خجالت نمي كشي ، ديگه واسه خودت خانومي شدي ، بايد
بیشتر مواظب كارهات با شي ، بگو ببینم اون بالا چيكار مي كردين .

میترا : سالار ازم يه سوال كرد منم جوابش و دادم ، همین .

مامان میترا : آره ، جون بابات ، تو گفتي منم باور كردم .

میترا : خوب يه مهموني كوچيك دونفره گرفته بودیم .

در همین میون همایون ، يكي از مردهاي فاميل ، كه سالار باهانش میونه
خوبي داشت و با هم رفيق بودن از تو سالن اومد تو حياط .

سالار قبلا راجبه اين مسئله با همایون بعنوان يه رفيق مشورت کرده بود
براي همین كم و بیش از ماجرا مطلع بود .

همایون : به به به ، عروس خانوم .

مامان میترا : همایون خجالت بكش ، جلوي دختر بچه اين حرف ها رو نزن.
سالارهم از بالا اومد پایین ، يه چشمك به میترا زد كه معنیش اين بود كه بالا
همه چیز مرتبه و جاي نگراني وجود نداره و يه چشمكم به همایون زد كه
يعني كار تموم شده و مراسم با موفقیت برگزار شده .

همایون : خوب به سلامتي و میمنت و اما مادرعروس ستاره خانوم ، ظاهرا
خانواده عروس از اين وصلت دل خوشي ندارن ، خوبيت نداره والله ، روز
مباركیه اخم نكنيد ستاره خانوم ، مادر محترم عروس خانوم .

ستاره : همایون یه چیزی بهت میگما ، میخوای باباش و صدا کنم .

همایون : میخوای به باباش بگم بیست سال پیش یه همچین روزی اینجا همون اتاق بالایی چه خبر بود ، میخوای اسم ببرم عروس و داماد اون وقتا رو .

ستاره : خیلی بی حیایی به خدا ، خدا به داد زنت برسه ، هنوزم همون هرزه ای که بودی هستی ، ذاتت خرابه دست خودت نیست .

به هر حال یه کم دیگه حرف هایی از این دست رد و بدل شد و بلاخره جنگ مغلوبه شد و ستاره کوتاه اومد و برگشت تو سالن و همایون و سالار و میترا نشستند لب حوض کوچیک پر از ماهی قرمز تو حیاط .

همایون : ببینم سالار همه چیز مرتبه ؟

سالار : آره .

همایون سرش و برد دم گوش سالار و آروم گفت .

همایون : ببینم بقول اسدالله میرزا ، سانفرانسیسکو تشریف داشتین ؟

سالار در جواب با چشم میترا رو نشون داد ، سینه ای صاف کرد و چشمکی به همایون زد که یعنی جلوی میترا خوبیت نداره .

سالار : بلیط پیدا نشد ، در اولین فرصت .

همایون : به سلامتی ، موفق باشید .

و در حالیکه از شدت خنده در حال انفجار بود و صورتش مثل لبو قرمز شده بود چندین بار با صدای بلند باخودش تکرار کرد "چشمه روشن میتراخانوم"

و برگشت به سمت سالن .

میترا : قضیه چی بود ؟

سالار : هیچی ، راجبه ماه عسلمون می پرسید ، گفتم هنوز معلوم نیست .

داستان عشق و عاشقی های سالار زبانه زد همه فامیل بود ، در واقع دختری تو فامیل نبود که سالار نامزد خودش اعلام نکرده باشه ، یکی یه دونه انگشتر هم دست هر کدوم کرده بود .

سن و سال برایش مطرح نبود و از دختری بزرگ فامیل هم نمیگذشت ، کوچیک و بزرگ سرش نمیشد ، دخترخاله های سی ساله و دختردایی های چهل ساله هم از دستش درامان نبودن ، اگر زورش میرسید رسماً وارد معامله میشد اگر نه یه جور پیغام پسغام میداد تا ماجرا به گوش طرف برسه .

یکی از قاصد های مورد اعتماد همیشگیش همایون بود که برای جور شدن کلکسیون متلك ها و نیش و کنایه هاش به دختری فامیل یا بعضاً وارد مذاکره شدن برای اهداف شیطنت پارخودش ازدادستان عشق و عاشقی سالار سوء استفاده میکرد ، بنام سالار بود و به کام همایون . خودش می گفت " تا این بچه بزرگ نشده و همه رو از دم تیغ نگذرونده باید به فکر خودم باشم و گرنه اگر این بزمجه سبیل در بیاره یکی رو تو فامیل سالم نمیگذاره " بعدم قاه قاه می خندید و میگفت " عجب بی شرفیه این پدرسوخته ، دست منو از پشت بسته ، پیر و جوون ، بچه و بزرگ سرش نمیشه ، بقول پکربازها رست زده و همه رو گذاشته وسط " .

سالار تنها فرزند پسر خانواده و به همین خاطر عزیز دردونه بود ، پسری شیطون و بازیگوش که هیچ چیز جیز جلودارش نبود ، تمام محل از دستش شکایت داشتن ، هیچ چیز و هیچ کس از دست تیرکمون سنگی ساخت سالار در امان نبود بخصوص کفل دخترهای تپل محل ، وقتی چادر گل گلی به سر برای خرید آبنبات از بقالی سر کوچه از خونه بیرون میومدن .

طول روز یا درحال شکستن شیشه پنجره خونه همسایه ها بود یا در حال شکستن سر پسرهای همسایه ، شب های تابستون از آلونک بالای پشت بوم یا از سوراخ های داخل شیروونی درحال تماشای پر و پای دخترهای همسایه بود که بیچاره ها برای فرار از گرمای داخل اتاق تو بالکون خونه شون یا روی پشت بوم خونه شون و بخیال خودشون بدور از چشم اغیار با لباس راحت و بعضی وقت ها با لباس زیر می خوابیدن .

شب های بلند زمستون زیرکسی با پای دختر عموها ، دختر عمه ها یا هرکي دم دست بود ورمیرفت ، خلاصه بقول مادر بزرگش یه آتیش پاره تمام عیار که باید زنجیر به پاش میبستن .

بعد از رفتن به مدرسه همه انتظار داشتن سالار به راه راست هدایت بشه و دیگه از شیطونی دست برداره یا حد اقل کمی بهتر بشه اما ، تنها اتفاقی که افتاد این بود که سر بچه های مدرسه هم به لیست شیشه پنجره و سر پسرهای همسایه اضافه شد .

تو مدرسه از همون روزهای اول یه گروه تشکیل داد و عملا کل بچه های مدرسه به دو دسته تقسیم شدن ، یه گروه بچه های تحت فرمان سالار و گروه دیگه تحت فرمان پسری بنام رضا که دو سال از سالار بزرگتر بود و از نظر جثه هم بزرگتر بنظر می رسید .

زنگ تفریح و زنگ ناهار حیات مدرسه به میدان نبرد تبدیل میشد و هر بار هم چندین تلفات داشت ، یکی با سر شکسته ، یکی با دست ضرب دیده ، یکی با پای در رفته و یکی با چشم کبود ، خود سالار هم که هیچ جای سالم تو بدنش نبود ، همیشه خدا یا دستش به گردنش آویزون بود یا چشمش سیاه بود یا لیش پاره شده بود تا جائیکه دکتر درمونگاه شبانه روزی محل تا از دور میدیدش بلند می خندید و می گفت .

" دیر کردی پسر برات غیبت رد کردم " ، معلمای مدرسه بهش لقب سالار اصلاح ناپذیر داده بودن و به اتفاق معتقد بودن که این پسر یا خل و دیوونه ست و یا روحیه شیطانی در وجودشه ، خط سالار اینقدر بد بود که بقول معلم درس فارسیش اگر این خرچنگ قورباغه ها رو تو آفتاب میگذاشتن راه میفتادن و از روی کاغذ فرار میکردن ، پرونده اش پر بود از برگه های اخراج از کلاس و مدرسه ، تعداد غیبتهای غیر مجاز و غیر موجهش تقریباً به تعداد کل روزهای سال تحصیلی بود .

يکي از تفریحات سالم و عادي براي اين آقا پسر ، انداختن ترقه و موشک و مواد انفجاري در بخاري نفتي کلاس بود که معمولاً به تعطيلي کلاس ، غش کردن خانوم معلم و يا هر دوي اينها مي انجاميد .

اين دن ژوان جوان حتي در مدرسه هم دست از کارهاش برنداشت که بدتر هم شد ، براي مثال ، براي ديد زدن زير دامن خانوم معلم ها ميرفت زير پلکان آهني دفتر مدرسه که اونطرف ساختمان اصلي قرار داشت و تازه ساخته شده بود ، پلکان اين راه پله آهني تيغه تيغه بود براي همين از پايين و از لاي تيغه هاي آهني براحتي ميشد زير دامن خانوم معلم ها رو موقع بالا رفتن از پله ها ديد زد و سالار طبق معمول در يافتن و کشف اين بقول خودش پروژه بزرگ نفر اول بود .

دختر هاي ساختمان هاي اطراف مدرسه هم از دست اين پسر پرو و لي بامزه عاصي و شاکي بودن اما هيچ کس کاري از دستش بر نميآمد ، تنبيه روي اين بچه شيطان صفت هيچ اثري نداشت که باعث ميشد بدتر بشه و سر لج بيفته .

دوران ابتدائي دوره شيريني بود که خيلي زود گذشت و سالار وارد دوره راهنمائي شد ، همونطور که انتظار ميرفت دوره نوجواني سالار هم بسيار پر ماجرا و براي اطرافيان شبیه يك کابوس بود .

تمام مشکلاتي که در مقطع ابتدائي و کودکی سالار وجود داشت در اين دوره هم به چشم ميخورد اما کمی عميق تر ، شيطنت هاي سالار جنبه جدي به خودشون گرفتن و مسئله کمی غامض تر شده بود .

همايون مي گفت " تازه پشت لبش جوونه زده ، خدا به دادتون برسه اگه اين جوونه ها رشد کنن و سبيل بشن " .

ماجراهاي عشق و عاشقي هم بعد جديدي به خودشون گرفتن ، مدرسه هم نتونست کار چنداناي براي اصلاح و تربيت اين پسر بچه غير قابل کنترل انجام بده ، در اين ميون فوت مادر بزرگ محبوب سالار باعث حساسيت

بیشتر اون شد ، کار بالا گرفت تاجانیکه از طرف مدرسه به روانکاو آموزش و پرورش معرفی شد تا بررسی تخصصی بشه با این امید که شاید روش های خاص تربیتی از طرق علمی بتونن نتیجه بهتری ارائه کنن اما جلسه اول روانکاو جلسه اول و آخر بود و بعد از اون قطع امید مطلق .

سالار در حالیکه اخم هاش و بشدت درهم کرده بود در جواب همایون که ازش در رابطه با سوالات و اتفاقات جلسه روانکاو و شخصیت روانکاو توضیح میخواست اینجوری شروع کرد .

سالار : زنیکه می شنغید !

همایون : تو می تونستی کمی مهربانانه تر باهاش برخورد کنی ، بزوجه هنوز یاد نگرفتی با جنس ظریف باید مهربان و بخشنده بود ، شنیدم با این بنده خدا کاری کردی که وقتی از در اتاق بیرون اومده موهاش و مشت مشت میکنند و دو تا آرام بخش انداخته بالا .

آخه این درسته ، احمق جون ، باید داستان دوست داشتنی و مهیجی باشه ، با جزئیات مربوطه تعریف کن بخصوص قسمتهایی که میدونی من هم مثل تو بهشون خیلی علاقمندم .

سالار : قسمت های ویژه ای که شما بهشون مثل من علاقمندید وجود نداشت وگرنه اون وضعیت پیش نمیومد .

خیلی سعی کردم از چرت و پرت هایی که سر هم می کرد منحرفش کنم و ببرمش سر اصل مطلب ولی فایده ای نداشت که نداشت ، بنده خدا چت کرده بود ، اراجیفی سرهم میکرد راجبه عقده و دیوار دفاعی و یه بابایی بنام فریود و از این جور مزخرفات ، فکر کنم این یارو فریود یه وقتی بهش یه حال اساسی داده چون از هر ده کلمه ای که می گفت یه پنج تاییش از این بابا بود.

همایون : مامان و بابات تصمیم دارن بفرستنت یه جای دور که شاید تنبیه شی و آدم شی .

سالار : من کار بدی نکردم که برایش تنبیه شم این يك ، دوما خیلی آدم تر از آدمای دیگه هستم ، سوما ، خیلی خودم و دوست دارم .

اصلا هم تصمیم ندارم عوض شم ، مگه من چمه؟!!

همایون : هیچی ، چیز خاصی نیست !

تو خودت و ناراحت نکن ، یه چند تا کله و دست و پای شکسته ، یا چند تا معلم به مرز جنون رسیده که قابل این حرفا نیست ، من میگم تو یه کاری بکن ، یه بمب اتمی بزن وسط مدرسه و بر و بچه هاش خیال همه رو راحت کن یا اینکه یه مسلسل بردار همه رو درو کن ، هان ، چطوره ، بنظرت کافیه ، مرتیکه الدنگ یه ملتی رو گذاشتی سر کار تازه میگي من کاری نکردم ، تو دیگه چقدر پررویی .

سالار : خب ، تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن ، اگه سر و دست کسی رو

شکستم اونها هم زدن سر و دست من رو شکستن ، این به اون در !

همایون : راجبه فلان معلمات چی؟! لابد میخوای بگی خودشون صدات

کردن که نفري یه نیشگون از کفل مبارکشون بگیري ، درست حدس زدم !

سالار : یه جورایی آره ، میخواستن اونجوری لباس نپوشن ، در ضمن یه

کم پیاده روی کنن که تپل میل نشن .

همایون : خدا وکیلی خیلی روت زیاده .

تو دوره دبیرستان بود که کار سالار با دخترهای فامیل و همسایه به جاهای

خیلی باریک کشید تا جانیکه یکی دو بار اگر زرنگی و دست و دلبازی همایون

و وساطت بعضی ها نبود کار بیخ پیدا می کرد ، بیشتر موارد همایون یه

جورایی با پول و گاهی اوقات با هدایا و اینجور چیزها وسط کار و می

گرفت و خانواده طرف رو راضی می کرد .

چند بار سالار و فراری داد به شهرستان تا آنها از آسیاب بیفته ، خلاصه این

بچه فیلمی بود ، تو این مقطع همایون راه میرفت و می گفت " بلاخره اونی

که از ش می ترسیدم اتفاق افتاد یعنی پشت لبش سبز شد و سبیل در آورد
حالا خر بیارو باقالي بار کن ، این که بچه نیست بابا ، سرطانه ، سرطان " .
این روزها پایان روزهای خوش سالار بود ، سال سوم دبیرستان بود که
مادرش از دنیا رفت ، اواخر همون سال پدرش و از دست داد و اوایل سال
بعد تنها تکیه گاه و پشت گرمی همیشگیش ، همایون در يك تصادف رانندگی
در سانفرانسیسکو ی آمریکا کشته شد .
شدت ضربات وارده و آسیب روحی که به سالار وارد شده بود بیش از حد
توانش بود ، ناگهان همه چیز در وجود سالار عوض شد ، صدو هشتاد
درجه تغییر کرد ، دیگه از اون پسر شیطون و بازیگوش که هیچ چیز و هیچ
کس جلودارش نبود اثری دیده نمیشد ، شده بود درست شبیه فناری کوچیکی
که رفته باشه تو لك ، از سنگ صدا در میومد ولی از سالار نه .
آشنایی با پسری که یکی دو سال از خودش بزرگتر بود باب جدیدی رو در
زندگی سالار باز کرد ، آشنایی با مواد مخدر ، طبق معمول خیلی زود تسکین
به تفریح و تفریح به عادت تبدیل شد ، مواد مخدر بخش بزرگی از شبانه
روز سالار و پر می کرد .
شیطنت ذاتی این پسر پر انرژی و نترس در اینجا هم مشکل ساز شد ، بدون
هیچ واهمه ای هر ماده ای رو که بهش معرفی می کردن امتحان می کرد ،
درحال غرق شدن بود .
کشتی شکسته ای بود که آخرین قایق نجات رو هم از دست داده و خودش و
به دست امواج خروشان اقیانوس سپرده بود تا برایش تصمیم گیری کنن ،
سالاری که صدای قاه قاه خندش تا چندین خونه اونطرف تر شنیده می شد
ظرف مدت يك سال به پسری اخمو ، تند خو و عصبی مزاج بدل شد که حتی
خودش هم باور نمی کرد زمانی قادر بوده بخنده .
دختر بازی های لطیف و بازی گوشی های شیرین سالار به وول خوردن تو
عشرتکده ها و خانه های کوچک و بهم چسبیده محله های بد نام ، هم بستر

شدن با فواحش و غرق شدن در شیره کش خونه هاي پايين شهر تبديل شد ،
اتاق هاي نمور و كثيفي كه هر گوشه اش يكي مشغول مصرف مواد به
روش خودش بود .

يكي سرنگ تو رگ ، اون يكي نگاري تو دست ، يكي در حال خالي كردن
حقه وافور و اون يكي در حال چسبوندن سيخ به سوزن ، يكي درگير با
زورق و اون يكي در پي پيدا كردن سوراخ حقه در قعر تاريخي .

مهي غليظ از جنس دود همه اين كشتي شكسته هاي غرق شده در طوفان
زندگي رو تو دل خودش جا داده بود و سالار در اين ميون دست و پا ميزد
و تلاش مي كرد تا خودش و بكلي گم كنه و يا شايد دوباره پيدا كنه .

دوران عجيبی بود ، سالار با كساني هم صحبت و هم كلام مي شد كه از نظر
فكري و اصول اخلاقي فرسنگ ها از هم دور بودن ، قدرت تجزيه و تحليل
مسائل و اتفاقات زندگي رو از دست داده بود ، دنبال چيزي مي گشت اما
نميدونست چي ، چيزي رو گم کرده بود اما نمي دونست چه چيز، روزها و
شبها ميومدن و ميرفتن و سالار در برزخ زندگي گير کرده بود ، در باتلاقي
گرفتار شده بود كه هر چه بيشتر تقلا مي كرد بيشتر فرو مي رفت ،
يه روز تو يكي از همين خونه ها ، گوشه يكي از همون اتاقهاي دود زده
تيره و تار پسر جوون تازه وارد و از همه جا بي خبري ازش پرسيد .

پسر : اينها اينجا چيكار مي كنن ، بنظر مياد هر كدوم قصه اي دارن ، اما
وقتي خوب نگاه كني يه چيز مشترك تو شون مي بيني ولي هر چي بيشتر
دقت ميكنم كمتر مي تونم بفهمم چه چيز مشتركی توشون هست ، اين فكر
من و به مرز جنون رسونده ، مي بينم ولي نمي فهمم .

سالار : مشكل اكثر اين آدم ها همينه ، اينكه ديگران مي بينن ولي نمي فهمن
، ميدونن ولي درك نمي كنن .

ببین شا زده ، آدم های اینجور اتاق ها به چند دسته تقسیم میشن ، یه سری بدبخت بیچاره هایی هستن که افتادن تو دام ، یعنی آدم های بی سوادیه که اکثرا از قشر کارگر و زحمت کشن ، صبح تا شب کار میکنن و وقتی شب میرسه زیر نور ماه با عجله خودشون رو میرسونن اینجا و پولی رو که از اربابشون بابت کارگری و حمالی گرفتن بهش پس میدن .

اعتیاد برای اینها حکم نیش زالو رو داره ، زالو نیشش و تو بدن قربانی فرو می کنه و خونش و می مکه .

دسته دیگه آدم هایی هستن که اینجا کمتر می بینشون ، اگر بیان برای گرفتن ، رسوندن و یا تهیه جنسه ولی گاهی موقع گرفتن ، سرپایی چند تا پک میزنن و بعد باعجله میرن ، درست مثل اونیه که میبینی دم در نشسته و از همه میترسه ، اینها خودشون از خانواده زالوهان که با هدف خاصی بخشی از پولی رو که اون بدبخت بیچاره ها بهشون میرسونن صرف عشق و حال و دود و دمشون می کنن .

اکثرا میکشن تا شبها وقتی مردها دور از زن و فرزند و خانواده شون اینجا یه گوشه اتاق افتادن و تو کثافت وول می خورن بتونن با دخترهای بی نواشون که از شدت فقر و نکبت به خیابون ها پناه میبرن و تو کوچه پس کوچه های شهر سرگردون میشن بیشتر حال کنن و طول لذت جنسیشون و بیشتر کنن .

پسر : چقدر زبون تند و تلخی داری ، کامت مثل زهر ماره .

سالار : راست میگویی ، تند و تلخ ، اما نه تند تر و تلخ تر از واقعیت ، اگر دنبال شیرینی اومدی اینجا پیداش نمیکنی ، این جور جاها حکومت دست تلخیه ، دست تندیه ، بگذریم .

و اما دسته آخر ، آدم هایی مثل من و تو ، یعنی آواره هایی که خودشون و گم کردن و دنبال خودشون میگردن و در اکثر مواقع هیچوقت نمیتونن دوباره خودشون رو پیدا کنن .

نه تنها نمیتونن خودشون رو پیدا کنن که بد تر سر کلافي که ممکنه به هدف برسونتشون یا حداقل به مقصد نزدیکشون کنه رو هم از دست میدن و برای همیشه در قعر تاریکی میفتن و همونجا تا آخر عمر با تنهایی دست و پنجه نرم میکنن .

پسر : دلم گرفت ، می ترسونیم .

سالار : از اینجا برو ، چیزی که دنبالش می گردی رو اینجا پیدااش نمیکنی ، برعکس اگر چیزی هم داری از دست میدی ، پس تا همه چیزت رو از دست ندادی بزن بچاک ، دمت رو بگذار روی کولت و برو، به پشت سرت هم نگاه نکن ، برو ، تا دیر نشده برو .

پسر: از نصیحت برادرانه ات ممنونم اما ، قبل از رفتن میخوام بدونم تو اینجا دنبال چی می گردی !؟

سالار : دنبال کودکیم .

پسر : کی و کجا گمش کردی که حالا اینجا دنبالش می گردی .

سالار: گمش نکردم ، کشتمش ، با همین دست هام چالش کردم ، تو گور بزرگی .

تو یه گورستان به بزرگی دریا ، مراسم ترحیم و تشییع با تشریفات ویژه ای برگزار شد ، خیلی ها تو مراسم شرکت کردن ، دادم روی سنگ قبرش کندن " آرامگاه ابدی کودکی نا کام " .

پسر : اگر کشتیش پس چرا دنبالش می گردی .

سالار : دوست ندارم باور کنم مرده ، وانمود می کنم هنوز زنده ست ، چون داره و نفس می کشه ، دوست دارم فکر کنم هنوز شیطان و بازی گوشه ، می بینمش وقتی داره با تیرکمون سنگیش شیشه پنجره ها رو می شکنه ، وقتی با تیرکمونش میزنه به کفل گوشتالوی دخترای چاق محل ، وقتی ازخنده ریسه میره ، وقتی روی درخت خرمالو می کنه و به این هوا اتاق دخترهای همسایه رو دید می زنه ، وقتی تو حوض پر از ماهی قرمز شنا

مي کنه ، وقتي با بچه هاي مدرسه گلاويز ميشه ، مي بينمش ، براي همينه
که دلم نميخواه باور کنم مرده .
پسرك درست مثل اينکه با طفلي يا ديوانه اي حرف ميزنه از خودش شکلکي
در آورد و پوزخندي زد و پرسيد .
پسر : ببينم وقتي مي بينيش حرفم ميزنه .
سالار : آره ، ميگه :

دنيای شما ازجنس بايد هاست
غرق دريای نبايد هاست
پر از درد و پرازرنج است
رنگ آنجا چه بی رنگ است
دلها سخت تر ازسختی هرسنگ است
پر زنيرونگ است
محبت وه چه کمرنگ است
جا برای حضرت عشق چقدرتنگ است
دنيای شما محبوس مکان
محصور زمان است
گونيد بايد امشب رفت ، وقت تنگ است
آيينه ای درکنج ديوار و دستتان سنگ است
دنيای من عاری از اين بايد و آن نبايد هاست
خالی ازمن هاست
دنيای ما ، دنيای باورهاست

فصل دوازدهم

مرگ

گاهی اوقات مرگ تبدیل میشه به بزرگترین آرزوی انسان
اگه نمی دونید بدونید که گاهی زندگی ننگه ...

سالار : شلوغیه روزهای آخر هفته و روزهای تعطیل این جاده همیشه من و عصبی می کنه .

ثریا : سالارم ، عزیزم ، چی تو این دنیا تو رو عصبی نمی کنه ، میشه بهم بگی .

سالار : باز من یه غلطی کردم تو پشتش اومدی .

ثریا : میگم بزن کنار کمربندت و در بیار یه فصل سیر کتکم بزن شاید دلت باز شه .

سالار : تنت می خاره ؟

ثریا : آره ، چجووم .

سالار : بی حیا !

ثریا : چرا ، چون تنم میخاره .

تو راه برگشت به تهران در حالیکه تو یه راه بندون وحشتناک گیر افتاده بودن سرپرهم میگذاشتن تا شاید کمی زمان براشون راحت تر بگذره .

ثریا : میخوام یه چیزی بهت نشون بدم که دو تا شاخ رو سرت سبز شه .

سالار : از وقتی با تو آشنا شدم دو تا شاخ گنده رو سرم سبز شده اگه بشه چهارتا شبیه گوزن میشم .

ثریا : یخ کنی با مزه ، یادم با شه رسیدیم خونه برات اسفند دود کنم یه وقت چشم نخوری ، دیشب تو آبنمک خوابیدی .

سالار : نه تو بغل تو خوابیدم ، یه کم از نمک تو بهم سرایت کرده ، حالا چی بود اینی که میخواستی نشونم بدی ، بیارش بیرون ببینیم ، فقط مراقب باش این دور و اطراف نامحرم زیاده .

ثریا : تف تو اون روت بیاد ، مردی از تو بی غیرت تر و رذل تر در عمرم ندیدم .

سالار : از تعارفت خیلی ممنونم ، این و میگذارم به حساب تعریف و تحسین. ثریا : خیلی پستی .

سالار : منم دوست دارم ، بابا دلم آب شد .

ثریا : بالای اون تیرک چوبی رو نگاه کن .

ثریا با دست تیرک چوبی بالای یه تپه رو نشون داد ، سالار اول چیزی ندید ولی بعد زد زیر خنده .

سالار : خدای من این پرنده یه شاهکاره .

خورشید از بالای تیرک چوبی بالای تپه به سالار و ثریا چشم دوخته بود ، تمام راه و دنبالشون پرواز کرده بود و حالا نگاهشون می کرد ، یه جور خداحافظی دوستانه توام با بدرقه تا نیمه های راه که سرشار بود از دوستی ، محبت و وفاداری .

سالار از ماشین پیاده شد و یه سوت بلند زد ، خورشید از روی تیرک بلند شد و اومد نزدیک و آرام روی دست سالار نشست ، آدمایی که تو ماشین های جلویی و پشتی نشسته بودن مات و مبهوت به این منظره نگاه میکردن و چشمای از حدقه بیرون زده شون نشانه حیرت و در عین حال احترام به این همه سادگی و دوستی بود ، کسی جرات نکرد از ماشینش پیاده شه ، سالار دستی به پشت و بالهای خورشید کشید بوسه ای به سرش زد و دوباره خداحافظی کرد ، ازش خواست دیگه دنبالشون نیاد و برگرده به

جنگل ، ثريا هم از تو ماشين دستي به دم خورشيد كشيد ، هنوز كمی ازش مي ترسيد ولي دوستش داشت ، سالار دستش و بالا برد تا خورشيد راحت تر بپره ، خورشيد بلند شد دوري زد و از نظر دور شد .

چند دقيقه اي بود كه راه بندان كمی كمتر شده بود و ماشين ها راه افتاده بودن ، سالار كم و بيش پيش بيني اين وضع رو مي كرد و به همين خاطر صبح زودتر راه افتادن تا به تاريخي نخورن اما ، راه بندان شديد تر از اوني بود كه سالار و ثريا انتظار داشتن و هوا آروم آروم رو به تاريخي مي رفت در حاليكه هنوز نيمي از راه رو بيشتري طي نكرده بودن .

راه بندان راننده ها رو عصبي و تند خو كرده بود ، بوق ميزدن ، سبقت مي گرفتن و حرکات عجيب و غريبي تو رانندگي ميكردن ، تو يه فاصله چند كيلومتری شاهد چندین دعوا و كتك كاري و تصادف هاي كوچيك و بزرگ بودن ، خستگي همه رو عصباني كرده بود .

هوا گرگ و ميش بود كه راه بندان كمی سبك تر شد ، به پيشنهاده ثريا يك ساعتی تو يه قهوه خونه استراحت كردن و چايي خوردن ، عليرغم خستگي هر دوشون كاملا سرحال بودن چون بحراني رو پشت سر گذاشته بودن كه مي تونست همه چيز و خراب كنه ولي حالا همه چيز برگشته بود سر جاي اولش .

تو قهوه خونه چند تا ميز اونطرف تر چهار تا پسر جوون در حال غذاخوردن و شوخي كردن بودن ، وضع ظاهريشون نشون ميداد كه حال درستي ندارن ، يا مواد مصرف كرده بودن يا مست بودن يا هر دوش ، در هر صورت طبيعي نبودن ، موضوع بحثشون يه مسابقه بود ، داشتن شرط بندي مي كردن كه از اونجا تا خود تهران كورس بگذارن ، روي مبلغ شرط به توافق رسيدن و از قهوه خونه بيرون رفتن .

عليرغم اينكه سالار و ثريا هم غذاشون رو تموم كرده بودن سالار براي اينكه خيالش راحت بشه كه تو راه با اين گروه برخوردی نخواهند داشت

بدون اینکه ثریا بفهمه و نگران بشه کمی دست دست کرد و یکی دو تا سیگار پشت هم روشن کرد ، تقریباً نیم ساعت بعد از رفتن اون چهار تا جوون از قهوه خونه بیرون زدن و خوشحال و سر حال به سمت تهران راه افتادن .

ثریا : من بشینم .

سالار : نه ، این بار نه ، جاده شلوغه .

ثریا : باشه ، یکی طلب من .

سالار : بگذار به حسابم .

افتادن تو جاده و به سمت تهران راه افتادن ، بارون نم نم میومد و جاده لغزنده شده بود برای همین سالار با رعایت و خیلی آروم رانندگی می کرد ، هیچ عجله ای در کار نبود و کسی هم در انتظارشون نبود پس عجله لزومی نداشت در ضمن می خواست از اون همه زیبایی و طراوت هوا بیشتر لذت ببرن .

ثریا : می ترسی آقا لاک پشته ازمون جلو بزنه ..

سالار : با کسی قرار مدار داری بچه پررو ، اون سی دی مزخرف و عوض کن و یه موسیقی آروم و لطیف بگذار ، پنجره روبده پایین وبا هوا لاس بزنی.

ثریا : تا تو هستی چرا با هوا لاس بزنی .

سالار : چیکارت کنم ، اساساً منحرفی .

ثریا : الهی ! نه که تو مستقیم ، نگذار دهنم و باز کنم یادت بندازم چیا برام تعریف کردی ، میخوای آبروت و ببرم .

سالار : داره یواش یواش به غیرتم بر میخوره .

ثریا : چیزای جدید می شنوم ، اینا رو تو جنگل یاد گرفتی ، یه بار دیگه بگو.

سالار : راستی خجالت نمی کشی با یه مرد بی غیرت زندگی می کنی .

ثریا : از تو چه پنهون خجالت می کشم ولی چاره چیه این مرد بی غیرت و دوست دارم .

سالار : چیش و دوست داری .

ثریا : بی غیرتیش و یه چیز دیگه شو .

سالار : تسلیم ، یکی به نفع تو .

و هر دو شون زدن زیر خنده ، مثل بیشترمواقع کنارهم شاد و شنگول بودن ، با هم کل کل داشتن و شوخی میکردن اما حرف همدیگه رو خوب می فهمیدن ، اگر کسی کنارشون بود و حرف هاشون و می شنید فکر می کرد یا هر دوشون دیوونن و یا تا چند دقیقه بعد دعوا ی شدیدی بینشون سر می گیره ولی در واقع غوطه ور در دریای عشق بودن ، سالار سرشار از شادی ، محبت و عشق بود و ثریا این رو تو چشماش می خوند .

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد ، هر دوشون از موسیقی و هوا لذت می بردن ، بارون بند اومده بود و طبیعت در اوج زیبایی و طراوت بود .

ثریا : سالار !

سالار : جونم .

ثریا : متوجه چیزی ، یعنی تغییری تو من نشدی ؟

سالار : چرا .

ثریا : چی ، زود باش بگو .

سالار : اینکه تو هر روز زیباتر و خوشگل تر میشی .

ثریا : منم دوست دارم ولی جدی پرسیدم .

سالار : بگذار ببینم ، موهات و کوتاه کردی و کوپش و عوض کردی ، فکر کنم رنگشم عوض کردی .

ثریا : یعنی هیچ چیز دیگه ای نیست ، یه کم بیشتر و دقیق تر بهم نگاه کن .

سالار : حالا که خوب نگاه می کنم ، راست میگی ، نمی خواستم به روت

بیارم ولی خوب چاره چیه زندگیه دیگه آدما پیر میشن .

ثریا یه مشت محکم با تمام قدرتش زد تو پهلوی سالار جوری که نزدیک بود سالار فرمون از دستش در بره .

سالار : غلط کردم ، غلط کردم ، تسلیم .

سالار برای عذرخواهی دست ثریا رو گرفت چند دقیقه تو دستش فشرد بعد برد سمت صورتش و گذاشت روی لبهاش و چند دقیقه به همین شکل نگه داشت .

ثریا : بخشیدمت ، بسته دیگه خودت و لوس نکن .

هر دو لبخند زدن و بعد از چند دقیقه .

ثریا : من حامله شدم .

سالار اول نشنید یا شایدم فکر کرد یه بازی جدید و فقط خندید .

ثریا : نشنیدی ، گفتم من حامله ام .

سالار : یعنی چی؟!

ثریا : باید یادم باشه این دفعه تو سفر یه فرهنگ لغت هم با خودم بردارم ، یعنی باردارم و برای اینکه دوباره نگوی یعنی چی توضیح میدم که منظورم این نیست که یون منفي یا مثبت دارم ، باردارم یعنی یه بچه تو شکمم ، بچه تو.

ثریا دستش و گذاشت روی شکمش که اصلا شبیه شکم یه زن حامله نبود ، ماه های اول بود و شکم ثریا هنوز خیلی تغییر ظاهر نداده بود ، سالار هنوز قضیه رو جدی نگرفته بود و تصور می کرد ثریا داره باهاش بازی می کنه .

سالار : باز شروع کردی .

ثریا : چند ماه پیش و یادت نیست ، منظورم شب تولدته .

سالار زد کنار جاده و به ثریا خیره شد ، دستش و گذاشت روی شکم ثریا بعد از ماشین پیاده شد ، رفت اون دست ، درو باز کرد ، ثریا رو بیرون برد و مجبورش کرد بایسته و به ماشین تکیه بده ، همونجا درست وسط آب و گل کنار جاده جلوی ثریا زانو زد زمین ، پیراهنش و زد بالا و گوشش و گذاشت

روي شکمش ، يکي دو دقیقه گوش کرد ، بعد ثريا رو بلند کرد روي دست و يه دور تو هوا چرخوند ، همونطور که روي دست هاش بود چندین بار پشت سرهم بوسیدش و دست آخر روي دست هاش خیلی آروم و با دقت گذاشتش تو ماشين و خودشم با عجله از اونطرف پرید تو ماشين و با سرعت راه افتاد ولي خیلی زود دوباره سرعتش کم کرد .

سالار : چند وقته خبر داري ؟

ثريا : خیلی وقته .

ثريا : چرا زودتر نگفتي ؟

ثريا : چون زمان مناسب پیدا نکردم درضمن مطمئن نبودم خوشحال بشي .

سالار : حالا باید چیکار کرد .

ثريا : باید يه طناب بخري و خودت و دار بزني ، يعني چي باید چیکار کرد ، باید صبر کرد تا بچه به دنيا بیاد ، آدمای عادي که این کار و میکنند .

سالار : من نمی تونم صبر کنم .

ثريا : حدس میزدم ، مثل همیشه عصبی و عجول ، يکي از دلایلي که بهت نگفتم و صبر کردم کمی زمان بگذره همین بود .

سالار یواش یواش شور و شغف اولیه اش کمتر و کمتر میشد ، حس عجیبي داشت و ثريا پیش بینی این وضعیت رو می کرد ، در واقع تصمیم نداشت اونجا این خبر و به سالار بده ولي يهو شیرازه قضایا از دستش در رفت و حالا دیگه کار از کار گذشته بود .

ثريا : ناراحتي ؟

سالار ساکت بود و هیچ جوابي نداد ، ثريا می تونست حدس بزنه که احتمالا حتي حرفش و نشنیده ، قیافه اش نشون میداد که تو ذهنش بشدت با خودش درگیره .

ثريا : نمیخوای باهام حرف بزني ؟

سالار سرش و چرخوند و به ثريا نگاه کرد ولي اونجا نبود .

ثریا : با من قهري ؟

سالار هنوز ساکت بود ، ثریا تصمیم گرفت یه شوک بهش وارد کنه تا اثر شوک اول برطرف یا حداقل کمتر شه پس در ماشین و درحال حرکت باز کرد .
سالار : چیکار می کنی ، مگه عقلت و از دست دادی .

ثریا : اگه میخوای بهم محل نگذاری ، باهام قهر کنی و بهم کم محلی کنی ترجیح میدم بمیرم ، چون تحمل هر چیزی رو دارم بجز کم محلی و قهر و سکوت .

سالار : این چرندیات چیه دیگه ، چرا محمل بهم می بافی .

ثریا : پس چرا جوابم و نمیدی ؟

سالار : اصلا نشنیدم چیزی بگی ، عذر میخوام ، حالا بگو ببینم چی گفتی .
ثریا : پرسیدم اگه باهام قهري یا نمیخوای باهام حرف بزنی یا اگه ازم بدت میاد می تونم همین جا پیاده بشم و برم ، کاری که در هر صورت چند ماه دیگه باید بکنم چه فرقی می کنه حالا انجام میدم .

سالار : اصلا نمی فهمم تو راجبه چی صحبت می کنی .

ثریا : قرارمون و که یادت نرفته ، قرار شد تو بسازی و من بزرگ کنم ، من سر حرفم هستم ، نمیگذارم حتی یه روز حتی يك بار اذیتت کنه ، یه چند مدتی میرم تا بزرگ بشه بعد اگر خواستی می تونی ببینیش .

حقیقت مسئله این بود که هم سالار و هم ثریا هنر پیشه های بسیار خوبی بودن و نقششون رو هم خوب بلد بودن و از همه این حرف ها گذشته شبانه روز با هم کل کل داشتن و یه جورایی این بازی براشون مایه تفریح و سرگرمی بود ، ثریا مطمئن بود سالار خوشحال شده ، درعین حال شوک بزرگی برآش بوده ، قضیه بچه مسئله ای بود که برای سالار خیلی حساسیت داشت ، ثریا علت این حساسیت بیش از اندازه رو درک نمی کرد چون ریشه موضوع رونمی دونست ، هر وقت تلاش کرده بود تا اطلاعاتی از سالار

بگیره و بفهمه ماجرا از چه قراره سالار با زیرکی از زیر بار شونه خالی کرده بود و نتیجه همیشه یا دعوا و قهر بود یا شوخی و مسخره بازی . در این جور مسائل بهترین راه این بود که ثریا اصرار نکنه و صبر کنه تا سالار خودش تصمیم بگیره راجبه موضوع صحبت کنه . هیچکدوم حرف نمیزدن و هر کدوم منتظر بود تا اون یکی سر صحبت و باز کنه و اینبار هم مثل اکثر موارد اون یه نفر ثریا بود .

ثریا : آشتی !؟

سالار : باید مفصل حرف بزنیم .

ثریا : از همین می ترسیم .

با هم و بهم خندیدن و این به معنی متارکه جنگ بود البته تا اطلاع ثانوی . تابلوی اعلان مسافت کنار جاده تقریباً خیر از پایان راه میداد ، راه زیادی باقی نمونده بود ، ثریا یه سیگار برای سالار روشن کرد و گذاشت گوشه لبش ، سالار برگشت و با یه لبخند ازش تشکر کرد لبخند سالار اینقدر شیرین و عاشقانه بود که ثریا رو به هوس انداخت بی مقدمه چشماش و ببوسه ، کمر بندش و باز کرد تا بتونه بچرخه .

از اینجا به بعد همه چیز خیلی ساده و سریع اتفاق افتاد ، اینقدر ساده که برای سالار بیشتر شبیه به یه شوخی بود و تا مدتها قادر به تجزیه و تحلیل صحنه و درک حادثه و اتفاقاتش نبود .

ماجرا به این شکل اتفاق افتاد که ، آخرین کیلومترهای باقی مونده به پایان جاده و ورود به حومه شهر کرج سر یکی از آخرین پیچ های جاده که درست بعد از یه تونل واقع شده بود ، سر پیچ دو تا ماشین از دور با سرعت زیاد به سالار رسیدن ، پشت به پشت هم بودن تا جائیکه سالار می تونست به راحتی چهره راننده ماشین اول رو که سپر به سپر شون بود از تو آئینه ببینه ، ماشین دوم که پشت اولی قرار داشت هم در حال چراغ زدن بود ، دقیقاً حول و حوش گردش پیچ هر دو ماشین پشتی با هم دستشون و

گذاشتن روی بوق و در بدترین زمان ممکن که سالار هیچ دیدی از روبرو نداشت در يك لحظه ابتدا اولین ماشین از سالار و بعد ماشین پشت سرش از اولی سبقت گرفت بشکلی که تمام عرض جاده و پیچ گرفته شد ، در همین زمان یه اتوبوس از جلو وارد پیچ شد ، راننده اتوبوس هیچ راهی برای فرار نداشت .

نتیجه اشتباه دو راننده ماشین های پشت سالار فاجعه آفرین بود ، اتوبوس مستقیم با ماشین اول شاخ تو شاخ شد ، ماشین دوم از جاده منحرف شد و بعد از شکستن گارد های آهنی کنار جاده به داخل دره افتاد ، سالار تمام تلاشش و کرد تا ماشین رو از صحنه دور نگه داره تا کمتر آسیب ببینن اما موفق نشد ، تنها راه ممکن یعنی انحراف به راست و کشیدن و چسبوندن کناره ماشین به دیواره کوه کنارشون رو انتخاب کرد ، تمامی این ماجرا ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد و دقیقا مصادف بود با زمانیکه ثریا کمر بندش و باز کرده بود تا سالار و ببوسه .

ثریا تو اون لحظه هیچ چیز ندید چون نمی تونست ببینه ، پشتش به شیشه جلو بود ، ولی احساس کرد خطر بزرگی سالار و تحدید می کنه ، بین صندلی خودش و بدن سالار بود که خودش و انداخت روی سالار و در همون لحظه قسمتی از سپر جلوی اتوبوس که در اثر شدت برخورد با ماشین جلویی از جا کنده شده بود شیشه جلو رو شکست و وارد اتاقک ماشین شد .

سالار و ثریا هر دو بهم چسبیده بودن و قدرت حرکت نداشتن ، جلوی ماشین کاملا جمع شده بود همون قدر که خود حادثه سریع اتفاق افتاد و در چشم بهم زدنی همه جا رو نابودی در بر گرفت رسیدن گروه امداد و آمبولانس طولانی و سخت گذشت .

سالار بعدها فهمید بدلیل نزدیکی محل حادثه به شهر تیم امداد و پزشکی ظرف تقریبا نیم ساعت به اونجا رسیده بودن و لی این زمان برای اون به

اندازه قرن ها بنظر میومد ، تصادف آنچنان وحشتناک بود که برای بیرون آوردن سالار و ثریا یه اکیپ کارآمد امداد با وسایل کافی نزدیک يك ساعت وقت صرف کردن و تقریبا ماشین و به دو نیم تقسیم کردن تا تونستن درشون بیارن .

سالار باور داشت و با قاطعیت سر این حرف پافشاری میکرد که بعد از حادثه دقیقا تا رسیدن گروه امداد به محل ثریا زنده بوده و باهاش حرف میزده اما سرپرست تیم پزشکی یقین داشت که حرف زدن سالار با ثریا صرفا توهمی بیشتر نبوده و ثریا در همون لحظات اولیه به علت فرو رفتن قسمتی از سپر آهنی اتوبوس به داخل کمرش قطع نخاع شده و ازدنیا رفته .

سالار در اون حادثه بغیر از یکی دو تا آسیب دیدگی بسیار خفیف هیچ جراحت جدی بر نداشت تا جائیکه صبح روز بعد از بیمارستان مرخص شد ، سه نفر سرنشین ماشینی که به داخل دره افتاده بود کشته شدن همینطور چهار سرنشین ماشینی که با اتوبوس از روبرو تصادف کرده بود ، راننده اتوبوس و سه تا از مسافرانش در دم کشته شدن و دو مسافر دیگه دو روز بعد در بیمارستان از دنیا رفتن ، دوازده مسافر دیگه اتوبوس هم بشدت زخمی شدن اما زنده موندن ، اون حادثه وحشتناک سیزده کشته بجا گذاشت . سالار يك هفته بعد از حادثه بدرخواست شخصی سه ماه تموم در يك آسایشگاه روانی بستری شد ، آخرین جمله ای که ازش شنیدن موقع ورود به آسایشگاه بود که به مسنول پذیرش و دکتر کشیک گفته بود " من خسته ام و به استراحت نیاز دارم " و بعد از اون تا مدتها هیچ کس صداش و نشنید .

بعد از بیرون آمدن از آسایشگاه چند هفته ای رو تو یه کلبه کوچیک کنار دریا گذروند و بعد راهی سفر خارج از کشور شد ، چند ماهی تو کشورهای همسایه آواره و بی هدف پرسه میزد تا زمانیکه پولش ته کشید و مجبور شد برگرده .

و اما . . .

سالار بلاخره ميای يا نه ، اين صدای ثريا بود که از تو آشپزخونه جیغ می کشید و برای بار دهم سالار و صدا میزد .

سالار : چند دقیقه دیگه بهم وقت بده و زیر لب غرغر کرد " اگه این پتیاره گذاشت من این چهار خط و بنویسم " .

ثريا : تو چیزی گفتی .

سالار : نه عزیزم ، چیز مهمی نگفتم ، فقط خواهش کردم اگر ممکنه چند دقیقه دیگه بهم وقت بدي .

ثريا : يك ساعت پیش هم همین و گفتی ، به هیچ چیز تو همیشه اطمینان کرد بخصوص به قول و قرارها ت ، این اخطار آخر بود يك دقیقه بهت وقت میدم ، اون خودکار کذایی رو بگذار کنار و پاشو بیا سر میز میخوام امشب زودتر شام بخوریم و یه کم زودتر بخوابیم .

سالار : خیر باشه کجا به سلامتی .

ثريا وارد اتاق شد و اومد بالای سر سالار .

ثريا : تو خجالت نمیکنی ، خوب بقیه هم مثل تو می نویسن ولی زندگیشون سرچاشه .

سالار دستش و گذاشت روی کاغذی که زیر دستش بود ، به در و دیوار اتاق هزار تا کاغذ و عکس و تیکه های روزنامه و از این جور چیزها چسبونده شده بود ، هر گوشه دیوارم که خالی بود با خودکار و ماژیک و مداد یه علامتی جمله ای نوشته شده بود ، کف اتاقم با کاغذ های مچاله شده چرک نویس و پاک نویس فرش شده بود کاغذهایی که فقط خود سالار ممکن بود از ترتیشون سر در بیاره و بس .

ثريا : این بچه بازیایه دیگه ، فکر کنم از بس تو این اتاق تنها نشستی

قاطی کردی ، حالا دیگه کارت بجایی رسیده که نوشته هات و از منم پنهان می کنی ، تا بحال شده به در و دیوار این اتاق ، قیافه خودت ، رنگ و روت

و وضع ظاهري ميز کارت يه نگاهي بندازي ، به خدا قسم ديگه داره حاله
ازت بهم ميخوره ، تو سر تا پا ايراد بودي ولي چند تا حسن بزرگ داشتی ،
يكيش اين بود كه به خودت ميرسيدي و هميشه تر و تميز بودي ولي حالا از
اون حسن هم ديگه خبري نيست ، اينجا چي داريم يه سالار بد تركيب ،
كثيف ، شلخته كه هيچ شباهتي به آدميزاد نداره .

سالار : تميزش مي كنم ، بهت قول ميدم ، در رابطه با اون يكي هم بگذار
تموم شه بعد بهت ميدم بخونيش .

ثریا : خسته نباشيد ، تو چرا اينقدر مهربون و دست و دلبازي و چقدر به
من لطف داري ، من ميگم صبر كنيم در بياد بعد ميرم انقلاب مي خرم مي
شينيم با هم مي خونيم و تخمه مي شكويم .

سالار : بي سواد اون سالن سينماست كه توش تخمه مي شكوم نه موقع
كتاب خوندن .

ثریا : بعد از شام يه باسوادي بهت نشون بدم كه همچوقت يادت نره ، حالا
پاشو تا بيشتر از اين عصباني نشدم .

سالار : تو رو خدا ثريا ، دارم آخرش و جمع مي كنم فقط يه ذره ديگه بهم
فرصت بده ، تو رو خدا ، جون سالار ، سالار بميره .

ثریا : تو بلند شو خودم آخرش و برات مي نويسم ، قول و قرارمون و كه
يادت نرفته .

سالار : كدوم يكي ، من زياد قول ميدم .

ثریا : خوبه اين يكي رو خودت اعتراف مي كني و حتما يادت مياد كه به
هيچ كدومش عمل نكردي اما اين تو بميري از اون تو بميري ها نيست .

سالار : خوب حالا كدوم و ميگي ، هر چي هست دير نميشه ، بگذار براي
فردا صبح .

ثریا : شرمنده اين يه قلم كار صبح نيست .

سالار : بي خيال ، تو مگه شوخي سرت نميشه .

ثریا : چرا ولی همونقدر که اهل شوخیم ، جدی هم سرم میشه ، پا شو .
سالار : باشه باشه ، فردا چطوره ، به امشب و بهم وقت بده فقط همین
امشب .

ثریا : دیگه از وقت خبری نیست ، ممه رو لولو برده ، زرنگ بازی تعطیل
تا اطلاع ثانوی ، شمارش معکوس از همین الان شروع شد ؛ ۱۰ ، ۹ ، ۸ .
سالار : بگذار یه کم بیشتر راجبش حرف بزنیم ، باشه دختر خوب .
ثریا : ۷ ، ۶ ، ۵ .

سالار : یه کم جدی باش ، باید بررسی بیشتری بکنیم .

ثریا : ۴ ، ۳ ، ۲ .

سالار : نظرت راجبه اینکه شام با هم بریم بیرون چیه ؟

ثریا : متاسفم ، وقتت تموم شد .

ثریا این و گفت و یه لگد محکم زد به صندلی سالار و از روی صندلی پریش
کرد پایین روی زمین و در حالیکه سالار داشت کاغذ هاش و از زیر بدنش
بیرون می کشید و زیر لب با خودش حرف میزد که " دختره پاک عقلش و از
دست داده ، حالا یک ساعت طول میکشه تا بتونم دوباره پیداشون کنم و
ترتیب صفحات و درست کنم " چراغ اتاق و خاموش کرد .
تو تاریکی مطلق اتاق صدای سالار بلند شد " تو رو خدا یکی نیست من و
از دست این عفریته نجات بده " .
این چی حقیقی بود ...

پایان